روي صحنة زندگي

نويسنده : پورنگ هاشمي
pooranghashmi@yahoo.com

روي صحنة زندگي

در تاريكي روزنه اي از نور مي بينم، در روشنايي روزنه اي از ظلمات را، من آمدم، با اجازه- من آمدم، بدون اجازه. تنم خيس و لزج است و خونآلود، من با خون و آب آمدم، آخرين وابستگي ام را بريدند و گره زدند، حالا ديگر خاكي شده ام، ديگر اين طرف مرز مهم است، ديگر راه برگشتي نيست، سرم كم مو است، چشمهايم كم سو است، مغزم خام و نا فهم، همجمة نرمي دارم و صورتي ملتهب، به دنبال زاينده ام مي گردم، اين است؟ نه! - اين بود؟ نه!- آن چه

طور؟ شايد!- ولي حتماً اين يكي ديگر خودش است. صداي ضربان قلبش را از دور مي شنوم، يگانه موسيقي من در زندان تاريك تنهايي ام بوده، چقدر احساس ضعف مي كنم، حالا اندام مرتعشم در دستها و لا به لاي انگشتان نرمش قرارگرفته، چه نگاه شوق آلودي دارد! ديگر مطمئنم كه خودش است، زاينده ام را مي گويم. چيزي را به دهانم فرو مي كند، نرم است و ازآن، چيزي در دهانم مي ريزد و به گلويم فرو مي رود، بد نيست؛ نه!! انگار كه خوشمزه است! نمي دانم كه او چگونه مرا شناخت، شايد از صداي بلند اشكهايم. صدايي آمد، كرم كوچولو بالاخره اومدي؟
با اشك آمدم، با درد آمدم، با فرياد آمدم، با خون و آب آمدم، براي چه؟ براي ... نمي دانم ولي به هر حال آمدم. زمان مي گذرد، عبور زمان را با اندامم احساس مي كنم. حالا كمي بزرگتر شده ام، حالا كمي نا فهميم از بين رفته و چهارپايم. مي گردم، شايد به دنبال خودم! و شايد به دنبال هويتم! مي چرخم، مي خندم و حركت مي كنم به صورت چهارپا، شايد اكنون طبيعتم اين باشد، حالا زور بالاي سرم است، زور زاينده ام، بخور، بخور عزيزم. اكنون ترس در ذهنم آشيانه مي سازد، اگر نخوري لولو مي خوردت! باز هم زور بالاي سرم است. بخواب، بخواب عزيزم. حالا ترس آشيانه اش را محكم مي كند، به چهار چوب تصوراتم. اگر نخوابي بابات ميآد...، اكنون اولين چيزهايي را كه در زندگي احساس مي كنم زور و زورگويي است، ترس است و قدرت. چه رابطه اي بين بابا و لولو وجود دارد؟
باز هم زمان مي گذرد و دوباره عبور زمان را با اندامم احساس مي كنم. حالا بزرگتر شده ام، باز كمي ديگر از نا فهميم از بين رفته و دوپايم، دو پايي كوچك، هنوز به دوپايي بزرگتر تبديل نشده ام. تكه اي گوشت كباب شده، بخور، بخور عزيزم، باز هم زور و زورگويي، مي خورم و باز هم مي خورم، طعم خون و طعم گوشت، لذيذ است. حالا ديگر گوشت خوار شده ام، حالا ديگر خون خوار شده ام، حالا ديگر براي درنده گي و خون خواري تمرين مي كنم و حالا ديگر درنده گي را با تمام وجود احساس ميكنم، دوست دارم پاره كنم، طعم خون برايم لذت بخش است و حالا دندانم را روي يك تكه لاستيك كشي مي كشم و تمرين مي كنم، تمريني براي دريدن.
باز هم زمان مي گذرد و دوباره عبور زمان را با اندامم احساس مي كنم. اكنون وابستگي بيشتري به خاك پيدا كرده ام، دوپايي بزرگ شده ام، ولي هنوز تبديل به بزرگتر نشده ام. بازي كن، برو بازي كن بچه، باز هم زور، ولي اين بار نافرماني برايم شيرين و مقاومت برايم لذت بخش است. اي بچة لجباز! دستي از روي خشم صورتم را نوازش مي كند، حالا فهميدم! مقاومت، مساوي است با لجبازي و لجبازي، مساوي است با ضرب و شتم. ولي بد نيست، هر چيزي در دنياي من قيمتي دارد. احساس مي كنم كه ديگر از حالت كرم و چهارپا بودن در آمده ام و مي خواهم پوسته ام را بشكافم. دگر ترسي ندارم، نهايت تنبيه مي شوم.
باز هم زمان مي گذرد و دوباره عبور زمان را با اندامم احساس مي كنم، فهيم تر شده ام و سؤالات زيادي در ذهن مي پرورانم. چرا زاينده ام كه حالا نام او مادر شده است، هيچ وجه تشابهي با من ندارد؟ وقتي كه مرا به حمام مي برد... چرا پدر هر شب كه به خانه مي آيد پاهايش بوي بد مي دهد؟ چرا دستهاي مادرم نرم است و

باريك؟ چرا پدرم دستهايش زخت است و بزرگ؟ پول چيست؟ گرسنگي كيست؟ فقر و ثروت يعني چه؟ چرا دختر با پسر فرق دارد؟ چرا دختر همسايه كه كلاس اول است روسري سر مي كند؟ حتماً گناهي كرده! اصلاً گناه و ثواب چيست؟
باز هم زمان مي گذرد و دوباره عبور زمان را با اندامم احساس مي كنم. باز هم نا فهميم كمي از بين رفته و مي گويند كه من به بلوغ رسيده ام. مي پرسم، مي خوانم و مي نويسم. حالا سؤال مي كنم. پدر، نزول چيست؟ چرا همسايۀ ما ربا مي خورد؟ مادر، ثواب و گناه يعني چه؟ پدر، چرا احتكار بد است؟ مادر، پس انداز به چه دردي مي خورد؟ پدر، زيبا پرستي يعني چه؟ مادر، زيباترين كيست و چيست؟ پدر، تجاوز يعني چه؟ مادر، متجاوز كيست؟ پدر، بيگانه كيست؟ مادر، فرهنگ بيگانه يعني چه؟ پدر، با ادب كيست و بي ادب به چه كسي مي گويند؟ پدر،آيا كسي كه با ادب تر است سياستمدارتر است؟ پدر، خودي ها يعني چه؟ مادر،آيا مقاومت، همان لجبازي مساوي با ضرب و شتم است؟ پدر، انتقاد، اعتراض و اعتصاب يعني چه؟ پدر، خدا كيست؟ مادر، خدا چيست؟ پدر، آيا تو شيطان را مي شناسي؟ مادر، كي تو را فريب داد و چرا تو پدر را گول زدي؟ پدر، تو چه زماني دين خودت را انتخاب كردي؟ مادر، آيا وقتي كه دينت را انتخاب مي كردي، تحقيقات كاملي كرده بودي و بينش كاملي داشتي؟ پدر، مرگ يعني چه و جهان بيني چيست؟ مادر انسانيت يعني چه و زيبايي با زشتي چه فرقي دارد؟ مادر، تو چرا از پدر خوشت مي آيد؟ پدر شهوت يعني چه؟ پدر، سانسور يعني چه و خود سانسوري چيست؟ پدر، آيا همۀ كارهايي كه ما روي زمين انجام مي دهيم خدا دستور داده است؟ پدر، چرا توان انسانها در برابر مشكلات برابر نيست؟ مادر، ايمان چيست؟ پدر، رابطۀ تقوا و ايمان چيست؟مادر، تاريكي با سياهي چه فرقي دارد؟ پدر، چرا نور وظلمت هميشه با هم در ستيزند؟ پدر و مادر، شب با روز چه تفاوتي دارد آيا هردو زيبا نيستند كه زشتي ها و نافهمي هاي انسان را مخفي مي كنند؟ پدر...؟ مادر...؟
ديگر به دانشگاه مي روم و حالا بسياري از مسايل را درك مي كنم. مسايلي را كه در آن تجربه اي داشته ام، مي گويند حالا تو مي فهمي ولي باز احساس مي كنم كه نافهمم. حالا همۀ احساسات را درك مي كنم ولي دانشها را نه. اكنون بعضي از احساسها را بيشتر لمس مي كنم، احساساتي كه در من قويتر هستند، احساساتي كه از دوران كودكي، بيشتر همراه من بوده اند همچون زورگويي، قدرت نمايي، درنده خويي، لجبازي، كنجكاوي، زيبا پرستي و...
دگر دانشگاه را پشت سر گذاشته ام و زندگي مي كنم، با ترس و دلهره، با نا اميدي و يأس، با خفقان و بغض، بدون آزادي، بدون امنيت كاري، بدون درآمد، بدون سرمايه و بدون... حال فرزندم را مي بينم در آينده اي مبهم و مه آلود بدون اسطوره، بدون هويت.
دگر مي گويند پير شده ام، زيرا زندگي كرده ام با كوله باري سنگين و شايد سبك، عازم سفر هستم، سفري شايد، شايد بس طولاني، سفري شايد، شايد بس كوتاه، دگر به هيچ چيز وابستگي احساس نمي كنم، حتي به خاك كه بر روي آن زاده شده ام، آمده بودم با فرياد، با اشك، با درد، آمده بودم با اجازه، بدون اجازه، آمده بودم با رنج، آمده بودم از نور، آمده بودم از تاريكي ولي اكنون دگر وقت رفتن است رفتنم همانند آمدنم شده است. دگر زمان برايم مفهومي ندارد،

عبور خواهم كرد، عبور خواهم كرد از خاك از باد از آتش از آب از زيبايي از زشتي از خوبي از بدي و از ويراني. بله از زمان خواهم گذشت، از لحظه ها و درد و رنج و اشك خواهم گذشت و به تاريكي شايد مي روم و شايد هم به نور. به هر حال باز هم بدون اجازه مي روم شايد هم اجازه بگيرم و بعد بروم!!... دگرخاكي نيستم، از خاك و متعلقاتش عبور كرده ام، چه خوب و چه بد، چه زشت و چه زيبا، من رفتم.
بله عزيزان، من از دو زمان گذشتم و به زمان سوم رسيدم پس سپردم به دست شما، ساختن زمان وسطين را براي نسل سوخته، دخترم بساز، بساز كه حالا نوبت تواست، پسرم بساز، بساز كه حالا نوبت تو است، بسازيد كه ساختن سخت تر از ويراني است ولي شيرين است و لذت بخش تر. بگذار ملتي بعد از ما، از تو، از من، از ما درس بياموزند كه ويراني بس بسيار منفور است و سازندگي بسيار شيرين. فرزندان، خشت هاي خراب را بكنيد و به دور بياندازيد ولي خانه را ويران نكنيد به جاي آن خشت خراب خشت سالم را جايگزين كنيد. كه روزي شما هم به سفر مي رويد، همانگونه كه من رفتم و قبل از من...

ديباچه اي بر آواي غمناك ساز

قلبم فشرده و طوفاني در درونم غوغا ميكرد و در دوردستها بياد زادگاهم سرزمين سرسبز و خرم مازندران افتاده بودم و آنجا را با بارانهاي ممتدش و با چمنهاي بسيار و جنگلهاي انبوهش بياد مي آورم.
بياد مي آورم كه رود هزار چگونه سينة جنگلها و كوهها و دشت ها را مي شكافت و مغرورانه براي سركوبي دريا به طرف خزر هجوم مي برد.
بياد مي آورم محرومان غيور و ساده دلش چگونه مهربانانه چهرة كودكانه ام را غرق بوسه مي كردند وقتي همة اينها را بياد مي آورم آنگاه قلم ناچيزم دل سپيد اين اوراق را مي شكافت و داستاني نه چندان در خور تحسين ولي زيبا بوجود مي آورد و آن سرگذشت مردي ستمديده و حرمان زده مي باشد.

آواي غمناك ساز

صداي طوفان و خروش دريا خشم خداوند را آشكار مي ساخت. ابر مي غريد و همراه با مرثيه خواني باد اشك مي ريخت ، صداي ساز دهني با آواي وحشتزاي طوفان درمي آميخت و موسيقي غم انگيز و دردآلودي را به بار مي آورد. مردي پير با جواني كه از قيافه اش روح فداكاري و جوانمردي خوانده مي شد دركنار هم نشسته بودند پيرمرد آهسته دستهاي لرزانش را به حركت درآورده و ازديدگان دردمندش دانه هاي شفاف اشك را جاري مي ساخت و پسرك درمجاورت آتشي كه از هيزمهاي جنگل كنار ساحل تهيه شده بود نشسته و به چوب تري كه مي سوخت خيره شده بود كم كم حال پيرمرد منقلب مي شد و زير لب كلمات نامفهومي را زمزمه مي كرد آهسته آهسته صداي لرزانش اوج مي گرفت و در ميان ديوارهاي دود گرفته كلبه محو مي شد، اينك ديگر مي شد كلماتي را كه از دهان پيرمرد خارج مي گرديد به وضوح شنيد كه مي گفت : (كلارا) ، آنشب هم همين طوفان لعنتي برپا شد و تو با اين ساز دهني كه اكنون كهنه و فرسوده شده بر روي دماغة (كمي) نشسته بودي ، آه خداي من چقدر وحشتناك بود . پسرك سرش را نيم چرخي برگرداند و با صدايي كه از آن احساس همدردي مي باريد پرسيد عمو امير از چه كسي صحبت مي كني ؟
پيرمرد لحظه اي چشمان اشكبارش را به چهرة جوان دوخت و گفت : ابراهيم گوش كن اكنون درست بيست و هفت سال از آن ماجرا مي گذرد و من تا كنون اين ماجراي دردناك را در صندوق سينه ام محفوظ نگاه داشته ام ولي حالا براي تو كه ميدانم جواني پاك نهاد و صادق هستي تعريف مي كنم ولي قسم ياد كن به آنهايي كه ميخواهند راز مرا بدانند حقيقت را بگويي ، وبه اهالي روستا بفهماني كه من بيگناه دچار اين همه درد ورنج شدم . ابراهيم خنده محزوني كرد و سرش را به علامت تائيد تكان داد و پيرمرد چنين آغاز سخن كرد :
آنروز به همة اهالي ده شاهزاده ملك خبر دادند كه ارباب با خانواده اش به ده مي آيد ، مردم همه فعاليت كردند و خانه اربابي را كه ويلايي زيبا در بالاي تپه اي كه مشرف به خانه پدري من بود آب و جارو و تميز كردند ما چند نفر از جوانهاي ده كه اغلب بيست و پنج الي سي ساله بوديم با چند راس اسب و قاطر به پيشواز ارباب برزو و خانواده اش رفتيم . آنها در دشت منتظر ما بودند همينكه بدانجا رسيديم ارباب با همة ما احوالپرسي كرد و كمي از وضع ده و محصول پرسيد . پس از يك ساعت استراحت دستور داد تا بارها را به قاطرها ببنديم و مرا هم مامور كرد تا دخترها و مسعود خان پسر ارباب را سوار اسب كنم و مواظب آنها باشم . ارباب ده ما نسبت به ارباب روستاهاي اطراف مهربانتر بود ولي در بعضي مواقع بسيار سختگير و حساس مي شد بالاخره من مسعود خان ،كلارا و زيبا را سوار اسب كردم بدون اينكه توجهي به آنها بكنم . آخر ما روستا زادگان معتقد هستيم كسي كه نان كسي را خورد حتي تا پاي جان هم بايد در راهش فداكاري كند و نبايد به ولي نعمت خود خيانت نمايد به هر حال به دستور ارباب ، خودش و اطرافيانش از جلو حركت كردند و من و ارباب زاده ها از پشت سر آنها براه افتاديم درهمين هنگام متوجه شدم كه دو چشم شهلا و مرموزي مرا مي نگرد بي اختيار وجودم لرزيد و

قلبم به سختي طپيد و بي اختيار چشم در چشم كلارا دوختم و او فرياد زد امير، امير مگه با تو نيستم .
من ناخودآگاه بدنم يخ زد خدايا چه شد ؟ كه او مرا صدا زد ، كلارا دوباره صدا زد امير بيا دهانه اسبم را بگير، من مي خواهم كمي پياده راه بروم . من بي اختيار دوان دوان پيش رفتم . كلارا لبخندي زد و گفت: امير ركاب را نگهدار تا پياده شوم چون پاهايم گرفته و نميتوانم طاقت بياورم . گفتم خانم آخر از ارباب عقب مي مانيم . سپس بلافاصله صداي ارباب را شنيدم كه با ملايمت مي گويد مانعي ندارد بگذار كلارا اينجاها را سياحت كند چون او خيلي از مناظر كوهستاني و جنگل خوشش مي آيد . من از ته قلب خوشحال بودم كه لااقل مي توانم چند قدمي را در كنار كلاراي زيبا راه بروم و نمي دانم چرا اين خوشحالي به من دست داده بود . ركاب را گرفتم و او پياده شد و با نگاهي عميق به صورت آفتابزده و گندمگونم خيره شد و بعد لبخندي زد و گفت : متشكرم ! گفتم خانم اين وظيفة من بود ، كلارا نگاه غم انگيزي به صورتم انداخت و گفت : امير خواهشي از تو دارم اگر عمل كني يك دنيا از تو متشكرم . با كمال سادگي و صفاي باطني گفتم : خانم شما سر بخواهيد هرگز چاكر مضايقه نمي كند . كلارا با خنده گفت : امير شماها قلب پاكي داريد من از تو مي خواهم كه با من دوست باشي و هيچ موقع مرا خانم صدا نزني ، زبانم به لكنت افتاده بود ، نميدانستم چه بگويم ، آخر در ميان ما رسم بود كه پسر با پسر و دختر با دختر دوست باشد ولي حالا كلارا دختر ارباب از من تقاضاي دوستي مي كرد بي اختيار گفتم : من حرفي ندارم ولي شما با ما خيلي فرق داريد من نميتوانم با شما دوست باشم ، اولا شما دختريد ومن پسر، دوما شما دختر ارباب و بزرگ ده هستيد . كلارا به من خنديد و گفت : امير من فقط بخاطر صفاي باطني و ساده دلي شما مي خواهم با تو دوست باشم . ناچار گفتم : خانم پس اجازه بدهيد پيش ارباب شما را كلارا خانم صدا بزنم . در حاليكه مشتاقانه نگاهم مي كرد گفت : هر طور كه مايل هستي. همانطور براه خود ادامه داديم تا به ده رسيديم در بين راه كلارا از طبيعت ، مردم و از خودش برايم تعريف مي كرد و از اينكه مرا مشتاق مي ديد مي خنديد و بعضي مواقع حرفهاي خنده دار ميزد. آنها را به ويلا رساندم و وقتي كه مي خواستم خداحافظي كنم ارباب گفت : از فردا امير بايد بچه ها را براي تفريح به هر جا كه مايل باشند ببري چون تو در بين جوانهاي ده از همه پاكتري ولي ارباب نمي دانست كه در درون من چه غوغايي برپاست . پيرمرد پس از مدتي ادامه داد : آري ابراهيم ، در قلب من طوفاني بر پا شده بود كه زندگيم را از هم مي پاشيد و احساس ميكردم كه اين اولين وآخرين طوفان زندگيم خواهد بود، و پير مرد ادامه داد : مادرم صدايم زد و گفت : امير برو گله آمد ، گوسفندها را جمع كن و غذايشان را حاضر كن . من براي اولين بار بدون توجه به دستورهاي مادرم بطرف جنگل رفتم و از ميان درختان بيد مجنون ، گلابي و انار وحشي مي گذشتم غم بر دلم چنگ مي زد زيرا من اكنون احساس مي كردم كه دختر ارباب را دوست دارم ولي در درونم با خود جدل داشتم كه بلاخره او ارباب زاده است و ما هيچ سنخيتي با هم نداريم همانطور كه گرگ و بره با هم سنخيتي ندارند در همين خيالات بودم كه احساس كردم دلم بر عقلم پيروز شده وديگر عقلم كار نميكرد اين بار دل بود كه فرمان ميداد ، خلاصه دوست دارم بداني كه صدايم

در ميان جوانان ده مشهور بود و همه مي گفتند صدايم خوب است و من هر موقع كه احساس خستگي مي كردم و يا ناراحت بودم به همين جا كه الان هستيم مي آمدم و اندكي با خواندن ترانه هاي محلي خودم را تسكين مي دادم آنشب هم به اينجا آمدم و بالاي همين كلبه خرابه رفتم و آواز گيلكي مشهوري را كه پسران براي نامزدهايشان مي خواندند زمزمه كردم كه ترجمه اش اينست :

سر تپه نماز مي خواند دختر جان
مرا پيش خود مي خواند دخترجان
خدا را التماس مي كند دخترجان
با خدا راز و نياز مي كند دخترجان

صدايم اوج مي گرفت و آسمان تيره ، فضاي مرموز جنگل را وهم آلود ميكرد وقتي كه آوازم تمام شد آرام آرام بطرف ده برگشتم ولي شبح سفيدي را بر سر راه خود ديدم ، فكر كردم جن ويا پري است ولي همينكه به نزديكي اش رسيدم او بود (كلارا) . از حس رفتم ، قلبم فشرده شد . خدايا ! چرا آمده بود ؟ از كجا ميدانست كه من اينجام ؟

با همان خنده نمكين خود پيش مي آمد و با صداي بلندي مي خنديد و درست روبروي من ايستاد و با صداي گيرايش شروع به سخن گفتن كرد : اوه امير! اين تو بودي چقدر زيبا مي خواندي ، چه صداي ناز پروري . امير تو يك فرشته هستي پس تو هم احساساتت مانند من مي باشد ، تو هم مرا دوست داري. خدايا ! او چه مي گويد از كجا مي داند من او را دوست دارم آخر چند ساعت بيشتر نيست كه با هم دوست شده ايم ولي ديگر بيهوده بود چون از آنروز به بعد در يك وقت در كنار اين كلبه من و كلارا همديگر را ملاقات مي كرديم و در كنار هم مانند دو قوي خوشبخت بوديم و كم كم مردم با ترس و لرز از من و كلارا ياد مي كردند و شايعاتي در بين اهالي روستا پيچيده بود . ارباب نسبت به من بدبين شده بود و سخت گيري مي كرد ولي اينها هيچ از دوستي بي آلايش من و كلارا نمي كاست تا آن شب شوم فرا رسيد ، دريا آرام بود و من صداي ساز دهني را از داخل دريا مي شنيدم كه مرا مي طلبيد . از خانه بيرون آمدم و راه كلبه را پيش گرفتم ، راستي يادم رفت كه بگويم ظهر همان روز من به خواستگاري از كلارا پيش ارباب رفتم ولي او به من پرخاش كرد و سيلي محكمي به گوشم زد و مرا دهاتي كثيف خواند . مي خواستم به ميعادگاه بروم ولي خودم را با او بيگانه احساس مي كردم ، بالاخره به كنار دريا رسيدم ، هوا منقلب بود و آبستن حوادث ناگوار . كم كم امواج بالا مي آمد ، رگباري شديد شروع شد ولي صداي ساز دهني همچنان به گوش مي رسيد و سايه اي سياه از ميان دريا به چشم مي خورد ، امواج دريا ديگر خشمگين شده بودند و با غرشي مهيب خود را به ساحل ميكوبيدند، ديگر صداي ساز دهني به گوش نمي رسيد، سكوت بود و زوزه باد و صداي امواج ، ديوانه وار خودم را به دريا زدم در نزديكي هاي ساحل، قايقي خالي بر روي آب مي رقصيد و جسدي بر روي آب شناور پيش مي آمد خودم را به او رساندم اوه خداي من ! چرا؟ كلارا، كلارا، ديگر چيزي نفهميدم وقتي چشم گشودم خودم را گوشه اطاقي با ميله هاي آهني يافتم و مامور زندان گفت : ارباب شما را به عنوان قاتل دخترش معرفي كرده است . بيست و هفت سال گذشت با پيروزي انقلاب اسلامي درهاي آهني باز شد و مامور زندان به من نويد آزادي داد ولي كجا

را داشتم بروم بعد از بيست و هفت سال به ميعادگاه مي رفتم آنها مي دانستند من بيگناهم ولي ... . از چشمهاي پير مرد اشك مي ريخت ، او به ميعادگاه رفته بود . فرداي آنروز شايع شد كه روح كلارا پيرمرد را ربوده است و هيچكس نمي دانست او به كجا رفته است.
ابراهيم هنگامي كه چشمانش را گشود عمو امير را نديد وآتش خاموش بود و ابراهيم
سردش بود انگار كه وجود دو شبح را احساس مي كرد !

تولد نوزادت مبارك

زمان ، لحظه اي بايست . اي ستارگان كه چون نگينهاي زرين بر لوحة آبي رنگ آسمان نقش بسته ايد اندكي از ناز و غمزه دست برداريد و تو اي ماه كه يكي از دلربا ترين موجودات جهان هستي گوش فرا ده تا داستاني عبرت انگيز و درد آلود را كه ساليان سال است سينه ام را مي خراشد و قلب اندوهبارم را غمگين تر مي سازد برايتان بازگو نمايم ، تا شايد اندكي قلب غمزده خويش را تسكين دهم . لابد همة شما مرا مي شناسيد من زمين هستم و مي دانيد كه انسانهاي گوناگون ، با رنگهاي مختلف و ايده هاي منحصر به فرد در سطح نا هموار من و در سرزمينهاي خشك و يا پرآب و علف و در صحراهاي سوزان وجنگلهاي سرسبز و در كوههاي سر به فلك كشيده زندگي مي كنند هر روز هزاران اتفاق خوب و بد برايشان رخ مي دهد. حال ، من يكي از آنها را هر چند كه شرم دارم برايتان بيان كنم ولي براي اينكه ببينيد بعضي از مخلوقات موجود كه بر جسم من حكمراني مي كنند به اندازه اي لعين مي باشند كه قابل تصور نيست براي شما تعريف مي نمايم. در شهري متمدن و پيشرفته كه ساختمانهاي آسمان خراشش به روي پيكر من سنگيني مي كرد .

زن وشوهرخوشبختي با هم زندگي مي كردند. آندو بقدري همديگر را درك مي كردند و دوست مي داشتند كه قادر به توصيفش نمي باشم بعد از گذشت دو سال وچند ماه شوهر هراسناك در شي ظلمت بار با گامهاي وحشتزده دوان دوان به طرف تلفن رفت و شماره اي را گرفت و با لكنت گفت : الو..... بيمارستان..... خوا..... خواهش مي كنم به دكتر..... اطلاع دهيد هر چه زودتر خودش را به اين آدرس برساند چون زنم در حال زايمان است خواهش مي كنم عجله كنيد . سپس آدرس خانه را به مسئول بيمارستان داد و گوشي را سر جايش گذاشت و بي تابانه با گامهاي لرزان طول و عرض اتاق را براي چند بار ممتد پيمود و سپس دستهاي لرزانش را به سوي آسمان بلند كرد و با صداي مرتعش چنين زمزمه كرد خدايا ! نجات . او را نجات بده ، پروردگارا اگر او بميرد منهم مرده اي بيش نخواهم بود رحم كن ، رحم .

همزمان با چندمين فرياد دردناك زن ، زنگ درب به صدا در آمد و مرد با عجله خود را به درب رسانيد دكتر بهمراه يك پرستار بود. بفرمائيد ، عجله كنيد ، آقاي دكتر او در حال درد دادن است . دكتر با خونسردي گامهايش را كمي تندتر كرد و بهمراه پرستار به طرف اطاقي كه مريض در آن بستري بود رفت . دكتر وارد اطاق شد و درب را پشت سر خود بست . نيم ساعت انتظار ، نيم ساعت درد و رنج ، اينك ديگر شوهر زن در خود احساس خوشبختي و رويا مي كرد زيرا پرستار در حاليكه تبسمي مؤفقيت آميز بر لب داشت پيش آمد و با شوق گفت : آقا ناراحت نباشيد زايمان با مؤفقيت انجام پذيرفت . مرد در حاليكه اشك شوق در ديدگانش موج مي زد خود را به دكتر رسانيد واو را غرق بوسه نمود . دكتر او را گرفت و با مهرباني گفت : آقا به همسرت برسي بهتره زودباش برو و برايش چيزي تهيه كن چون دچار ضعف شده ، شوهر شوق آلود خود را به درب اطاق رسانيد و بچه اي را در كنار زنش ديد در حاليكه خدمتكارش ننه پيره او را قنداق مي كرد . شوهر كه نامش مجيد بود پيش دويد و فرياد زد شهلا.

آنگاه چهره همسرش را غرق بوسه كرد اوه خداي من از تو متشكرم . تو سالمي شهلا ؟ و سپس چهرهاش را به طرف ننه پيرة مستخدم نموده و گفت : ننه نوزاد چيه ؟ ننه پيره با لهجه اصفهاني اش گفت : پسره آقا جون مژده گوني بديد. مجيد و شهلا ديگر خود را خوشبخت ترين انسانهاي روي زمين مي دانستند . چند روز گذشت و اين خبر ميان اقوام و دوستان آنها منتشر شد از آنروز به بعد سبد گل و كادويي هايي بود كه يكسره برايشان مي فرستادند در نهمين روز تولد فرزندشان قلب شهلا يكباره طپيد و دسته گلي را كه پسركي ژنده پوش برايش آورده بود نتوانست در دستش نگهدارد روي كارت كه بر روي دسته گل سنجاق شده بود نوشته بودند ((تولد نوزادت مبارك امضاء بيژن)). ضربان قلب شهلا زياد شد تا حدي كه سرش به دوران افتاد و خود را به ديوار تكيه داد اشك در چشمانش به گردش در آمد و با آوايي درد آلود گفت : بيژن ! باز آتشي كه در پس خاكستر بود شعله ور شد آخر او و بيژن چند سال پيش همديگر را مي شناختند آنها در حد پرستش همديگر را دوست داشتند . شهلا با قلبي پاك و بيژن براي تصاحب ثروت ناچيز پدر شهلا و دست يافتن به اميال شهوانيش خود را واله و شيداي او نشان مي داد.

دومين نوزاد شهلا در سال چهارم ازدواجشان متولد شد ولي اينبار نوزاد دختر بود و روز نهم تولد ، باز همان كارت و دسته گل توسط پسرك ژنده پوش به دستش رسيد و دوباره حال شهلا را دگرگون كرد . چند صباحي كه از اين مقدمه گذشت ، يكروز وحشتناك ترين اتفاق در زندگي اين زوج خوشبخت بوقوع پيوست . يك روز صبح مجيد براي ديدن اقوامش به طرف شمال رهسپار شد و شهلا خيلي پافشاري كرد كه از اين مسافرت چشم بپوشد ولي مجيد قبول نكرد . مجيد رفت و شهلا به خانه بازگشت ولي غروبي شوم در انتظارش بود . آسمان رو به زوال مي رفت و خورشيد در پس كوههاي بلند مخفي مي شد و سياهي و ظلمات شب همه جا را فرا مي گرفت كه ژاندارمي ، زنگ در را به صدا در آورد لحظه اي بعد شهلا بگمان اينكه مجيد از نيمه راه باز گشته است با عجله در را باز كرد و در مقابل خود ژاندارمي بالباس فرم ديد كه با قيافه اي غم آلود و چهره اي گرفته پاكتي به دست او داد و گفت : متأسفم اين وصيتنامه مجيد شوهرتان مي باشد كه در اثر تصادف در جاده هراز نزديكي مبارك آباد جان سپرد . شهلا متحير با ناباوري به ديدگان ژاندارم نگريست و با فرياد گفت : نه، نه اين دروغه.
و با عجله سر پاكت را باز كرد ، و ديد نوشته شده شهلاي عزيز من در دمادم مرگم در حاليكه مرگ جلوي چشمانم برقص درآمده است اين نامه را برايت مي نويسم . شهلاي عزيزم چون فرصت زياد نيست خلاصه مي كنم تو از اين پس پدر و مادر بچه هايم مي باشي و تمام اموال و داراييم را به تو مي بخشم تا آنها را خوشبخت كني در ورقه اي رسمي كه در زير گنجه كتاب گذارده ام ، ديگر فرصت ندارم خداحافظ از بچه ها خوب نگهداري كن ، همچون يك پدر.
شهلا گريان واندوهناك به اطاق خودش پناه برد پسرش نوذر شيرين زباني مي كرد وقتي مادرش را ديد كه گريه مي كند پيش پايش دويد و با فرياد كودكانه گفت : مامان، مامان چرا گريه مي كني ؟ و در همين حين ضجه هاي دختر خردسالش بگوشش رسيد و مادر بر شدت گريه اش افزود. چند روز گذشت خبر سانحه در جاده هراز از جرايد منعكس گرديد . دو ماه بعد ، روزي شهلا در حاليكه مي خواست جهت خريد از خانه خارج شود ناگهان بيژن را در مقابل خود ديد .(بيژن مردي بلند قامت با چهره اي استخواني و چشماني جذاب بود). در حاليكه سعي مي كرد خودش را متأثر نشان دهد گفت : شهلا من از اين خبر خيلي ناراحت شدم و به شما تسليت مي گويم اجازه ميدهي بيام تو با شما مي خواستم دربارة... ام...ام... اگر اجازه دهي بيام در حياط صحبت كنم چون جلوي درب منزل همسايه ها ما را با هم مي بينند و فكرهاي ناجوري مي كنند. شهلا يك لحظه ديده از ديدة بيژن نمي توانست برگيرد باز در دام او اسير شده بود . دليل اصلي كه اين دو به هم نرسيده بودند پدر شهلا بود كه مي گفت اين پسره عياش و بي مسئووليت است و براي پول درآوردن سر بهترين رفيقهاي خودش را هم كلاه گذاشته ، واعتمادي به او نيست ، پدرشهلا در پي خواستگاري بيژن از دخترش ، به محل زندگي او رفته بود و تحقيقات زيادي كرده بود ولي بعد كه متوجه شد بيژن چگونه آدميست دست رد بر سينه او زد و بيژن وقتي ديد شهلا با پسر يكي از همكارهاي پدرش ازدواج كرده مترصد فرصتي بود تا به آرزوهايش برسد . شهلا با تعارف او را به خانه برد و ..... . آري بيژن پيروز شده بود و اكنون به هدف نهايي نزديك تر شده بود از آن پس همه آندو را با هم مي ديدند .

شهلا ، نـنه پيره مستخدم را به خاطر درپوش گذاردن بـه روي كارهـاي نـنگينش اخراج كرده بود . رفتار شهلا با اطفال معصوم خـودش خـشن شده بود و هر روز پسرك بيچاره را به باد كتك مي گرفت تا اينكـه شهلا چهرة پشت پردة خود را نشان داد يك روز بيژن گفت اين بچه ها مزاحم عشق و زندگي ما هستند ومن نميتوانم با وجود اينـها بـا تـو زندگي كنم و بيژن اين موجود پست شـهلا را بـا زبـاني رياكارانـه فريب داد تا اين كه شهلا در يك جنون آني بـا دسـتهاي خـود دختر معصوم و بيگناهش را كشت و سپس بـه طريقـه اي او را مكارانـه در حياط خانه اش دفن كرد . بيژن گفت ديگر نمي توانيم نوذر را بكشيم ودر حياط خانه چالش كنيم چون وقتي داشتيم قبر دخترك را مـي كنـديم همسايه روبرويي كه مشرف بر حياط بود به ما شك كرده خوب شد موقـع دفن كردن ما را نديد . فرداي همـان روز دومـين نقـشه بيـژن عملـي گرديد . او و شهلا با نقشه شومي نوذر را نيز در بيابـاني لميـزره رها نمودند و شهلا در جرايد آگهي كرد كه پسرم گم شده و تا سه ماه مرتباً براي كسي كه نوذر را پيدا كند جايزه تعيين كرد . اين مادر بي عاطفه احساسات مادر و فرزندي را فراموش كرده بـود . هنگـامي كه نوذر دوان دوان از پي ماشين آخـرين سيـستم بيـژن مـي دويـد و فرياد ميزد مامان مامان. قلب شهلا هرگز براي فرزندش نطپيد و بر عكس لبخندي شيطاني از روي رضايت بر لبهايش نقش بسته بود . آخـر مزاحمين زندگي جديدش را از سر وا كرده بود . پس از يك ماه بعد از آگهي دادن در روزنامه بيژن و شهلا بـا هـم ازدواج كردنـد و شـهلا صاحب ثروت بلاتكليف فرزندان شوهر مرحومش مجيد گرديـد و چنـد سـال گذشت بيژن ديگر از شهلا سير شده بود و با حيله گـري بـر ثـروت او دست يافته بود و حالا بعد از چند سال و انـدكي ، ديگـر از ثـروت شهلا چيزي باقي نمانده بود به خاطر حيف و ميلها و وخرجيهاي بي حد بيژن و نادانيهاي شهلا ، ثروت شهلا داشت تمام مي شد و اكنون موقـع اجراي نقشة بعدي بيژن بود بدون مقدمه يكروز نزاع را شروع كرد و فرياد زد : زنيكة هرزه من ديگر از تو سير شده ام تو يـك ديـوي ، تو فرزندانت را به خاطر هوس ازخودت راندي . بدبخت ، من تو را نمي خواهم اينها همه حرف بود و پس از اين حق نداري در خانة من بمـاني . شهلا حيرت زده به چهرة خشمناك بيژن نگريست و آنگاه وجدان خفتـه اش بيدار شد و عواطف مادريش رشد نمود . او مي ديد بزرگترين جنايت را در طول تاريخ بشري مرتكب شده است . گريـه كنـان بلنـد شـد و اسباب مختصري كه فقط لباسهايش بود در جامه داني گذارد و بي هـدف از خانه خارج شد. صبح روز بعد در تمام روزنامه ها اين كلمات بـا حروفي درشت نوشته شده بود. ديشب زني به نام شهلا با لباس ليمـويي رنگ در خيابان 45 متري كوچه 120 خودكشي نموده است كـه همـراه او اعتراف نامه اي بسيار تكان دهنـده بـود بـه ايـن مـضمون كـه مـن فرزندانم را..... .

آري او مرد و بر كارهاي ننگينش خط بطلان كشيد و بر لبـهاي بيـژن پست ترين مخلوقي كه در روي جسم من زندگي مي كند لبخندي مغرورانه از روي رضايت نقش بست.

ماموران اداره آگاهي و پليس پس از خواندن اعتراف نامه بـه طـرف خانه شهلا هجوم بردند ولي بجز استخوانهاي دخترك كسي را پيدا نكردنـد انگار كه اصلا بيژني در كار نبوده چون همسايه ها هم از رفت و آمد

مردي به اين خانه هيچ اطلاعي نداشتند وهمه به يك چيز اشاره داشتند [اين زن با دو فرزندش تنها زندگي ميكرد]
پس بيژن كه بود؟ پس بيژن چه شد؟ اصلا آيا او بيژن بود؟ ولي او بيژن نبود اصلاً او آدميزاده نبود او .....
پس ازگذشت مدتها هنوز هم شبها از خانه شهلا صداي زجة دلخراش و ناله و التماس دختربچه اي به هنگام مرگ ، خواب همسايگان را آشفته ميسازد ، تو اي شب ، صدق گفته هايم را خود گواه باش.
هان ،،!! فرا موش كرده بودم بگويم كه نوذر را يك روستايي پيدا كرد و چون خداوند به او و همسرش فرزندي نداده بود نوذر را به فرزند خواندگي قبول كردند و او هم اكنون مشغول به تحصيل است و ماموران آگاهي هم ميدانند كه نوذر به همراه آن خانواده زندگي ميكند و مراتب را به سازمان سرپرستي گزارش داده اند .
حالا شما مي توانيد ، اي ستارگان و تو اي ماه ، غمازي و عشوه گري نماييد چون داستانم به پايان آمد و عقده اي كه مرا ديوانه مي نمود گشوده شد .

اِما دختر ارمني شهر ما

آفتاب آخرين دقايق عمر خويش را مي گذراند و اخترآسمان كم كم جان مي گرفت و رنگ آسمان تيره و سرخرنگ مي شد. چون شب خنجرش را تا دسته در سينه روز فرو كرده و با خونابة آن حجابي سرخرنگ بر چهرة خورشيد كشيده بود دخترکي سياه پوش چون سايۀ پيك غم در پهنة پياده رو در كنار ديوارهاي نيمه مخروبه و كاهگلي پيش مي رفت. دستكش سياه و كيف سياه ، جوراب و كفش سياه و بالاخره روسري و لباسهاي سياه ، جسم زيباي دختر را در بر گرفته بودند و همه نشانه و نويد دهندة خبر يأس آوري بودند كه از وجود و قيافة دختر تراوش مي شد . همه او را مي شناختند . او تنها دختر زيباي شهر بود كه در ميان تمام دختران مسلمان و ارمني و كليمي زبانزد خاص و عام بود . داستان زندگيش را همه مي دانستند او در كودكي پدر و مادرش را از دست داده بود و عمو سيمون و زنش اليزا كه بچه نداشتند و تنها مشروب فروش شهر بودند او را با اندك ثروت پدريش به فرزندي

قبول كرده بودند . اما نه خواهر داشت و نه برادر. تنها چيزي كه بياد داشت اين بود كه در شهر رشت فقط يك عموي پير دارد و يك پسر عمو و بس. عموي تهيدستش هر چند ماه يكبار بديدن او مي آمد و هر بار مقداري لباس و اسباب بازي براي او مي آورد . اما لحظه اي كه عمويش ((ژوزف)) و پسر عمويش ((هايك)) را مي ديد همة غمهايش را فراموش مي نمود و قلب كوچكش به وجد مي آمد . عمو سيمون مي فروش ، تمام سعي خود را مي كرد كه به او بد نگذرد ولي گاه گاهي كه مشتريها سر به سرش مي گذاشتند ، آنوقت بود كه تنگ خلقي مي كرد و همه را به باد ناسزا مي گرفت ، حتي اليزا زن پير و وفادارش را. بعضي موقعها كه سرحال بود با اما بازي مي كرد. هر چند مدت كه از سن اما مي گذشت بر زيبايي او افزوده مي گرديد . مشتريهاي حسرت به دل ، لحظه اي را انتظار مي كشيدند كه دختر، عمو سيمون براي آنها در پياله هاي سفالي ، شراب كهنه بياورد و آنها به سلامتي طاق ابرويش شراب بخورند و يا اينكه آنقدر مي نشستند و انتظار مي كشيدند تا اما برايشان با صداي دلنشين و گيرايش آواز ارمني بخواند. آوازة حسن و زيبايي او دهان به دهان گرديده بود و اكنون دخترها از حسادت و پسرها در انتظار ديداراو مي سوختند. اماي مغرور ، اماي زيبا ، چون فرشتگان پر مي گشود و هر جا كه نشانه اي از او يافت مي شد مدتها طرف صحبت مردم قرار مي گرفت از او تعريف ها مي كردند و زيبايي خيره كننده اش را مي ستودند . جوانهاي شهر با خود مي انديشيدند كه او سرانجام سر راه سرنوشت كدام خوش شانسي قرار خواهد گرفت؟ چرخهاي روزگار همچنان به گردش طبيعي خود ادامه مي داد همچنان كه هر روز، تبديل به شب مي شد و شب به روز ، آن هنگام بود كه حادثه هاي آبستن متولد مي گرديدند و هزاران اتفاق را به وجود مي آوردند. اما اين دختر زيبا و افسرده اكنون به كجا مي رفت؟ و چرا لباس سياه بر تن نموده بود؟ به چه جهت چشمانش ، رنگ گلگون افق را به خود گرفته بود؟ همة اين سؤال ها در اذهان رهگذران بي شبحه تجلي ميكرد . اي نفرين بر تو روزگار ، اي منحوس و زشت سيرت ، عاقبت اماي زيباي ما را نيز غمگين نمودي آنقدر حسوديت شد كه نتوانستي خوشبختي اش را ببيني. ولي اما چه مي انديشيد ، افكارش بر سر چه چيز معطوف شده بود؟ كم كم به مشروب فروشي عمو سيمون نزديك مي شد چشمان شهلا و حيرتزده اش بر روي ديوارهاي گلي و درهاي چوبي فرسوده كه هزاران شيار بر آنها نقش بسته بود ، مي لغزيد . با خود مي انديشيد تا ديروز من به زشتي اين ديوارهاي كاه گلي و درهاي كهنه چوبي هرگز ننگريسته بودم . اوه چه زشتند اينها ، خيابان سنگ فرش جلوي پايش دهان گشوده بود و هر چه چشم كار مي كرد بي انتها مي نمود . دو نفر اسب سوار با تأني از طرف مقابل پيش مي آمدند ، اما گوشهايش را تيز كرد تا سخنان آنها را بشنود يكي از آنها به ديگري گفت : تو ميداني كه چرا اما لباس سياه مي پوشد؟ سوار دومي در جواب گفت : نه نمي دانم . همينقدر مي دانم كه او خانواده اي ندارد كه برايش عزا دار شود. سوارها به دو قدمي او رسيده بودند كه يكي از آنها با احترام كلاه لبه دار مخمليش را از سرش برداشت و دومي هم اندكي از روي زين نيم خيز شد آنها با هم دهان گشودند و گفتند : درود برتو اي زيباي شهر ،درود بر تو اي الهة زيبايي! اما لحظه اي به آنها نگريست و فقط لبخند رنگ پريده اي برلبان خوش تراشش نقش بست و از كنار آنها گذشت.

رهگذران اندكي افسار اسب را كشيده و به پشت سر خويش نگريستند . لوريس به آلبرت گفت : او با قيافة محبت بارش ، كوهي از يخ است و انگار كه كسي را نديده است و يك دفعه به اسبانشان هي زده و از آن نقطه دور شدند. اما كم كم به ميكدة عمو سيمون نزديك ميشد و ياد آنروزها مي افتاد كه هايك پسر عموي رشيد و زيبايش در همين مكان او را درآغوش مي فشرد و با او وداع كرده و به طرف رشت مي رفت . با يادآوري روزگار گذشته ، اشك در چشمانش حلقه مي زد و از وحشت خاطرات گذشته سر بزير مي افكند. همين ديروز بود كه عمو سيمون نامه اي از پستچي دريافت كرده بود كه از طرف عمو ژوزف برايشان فرستاده شده بود متن آن نامه چنين بود :
((سيمون- اليزا و برادرزادة قشنگم (اما) ، سلام من پير و درمانده را از راه دور بپذيريد. اين نامه را در حالي مي نويسم كه كمرم شكسته و دست تقدير، اماي قشنگم عروس زيبايم، پسر عموي تو را از من جدا كرده . اماي خوبم ؛ ناراحت نشو سرنوشت چنين خواسته بود چه مي شود كرد؟ در سحرگاه جمعة پيش ، جسد هايك را كه در جنگ با عثمانيها شركت كرده بود برايم آوردند . آري اين هديه اي بود كه جنگ برايم فرستاده بود هديه اي كه بشرهاي مافوق براي ارضاي اميال دروني و حس خون آشامي خود برايم درست كرده بودند من نه قدرت مقابله با آنها را دارم و نه قدرت انتقام جويي و فقط مي توانم زانو بر محراب مقدس بزنم و در مقابل آن شكايت كنم و بخواهم مرا نيز مانند هايك رها سازد تا از دست اين نيرنگ بازان ظاهر فريب نجات يابم . اماي من دوردستها را بنگر ، چه مي بيني؟ سياهي و باز هم سياهي . پس چه بهتر همة ما درآن سياهي محو شويم تا روشنايي براي آنها بماند ! دخترم زمان سكوت است و زمان لب فرو بستن . هميشه خاموش باش و در هيچ كاري عرض اندام مكن. از جنگ بگريز و خود را تابع محض نشان بده تا جرقه ها روشن شوند و آن جرقه ها شعله ور گردند و آنگاه تو نيز جزيي از نور آن شعله شو . شعله اي كه هرگز محو نخواهد شد . آري ، براهي برو كه هايك رفت و در مقابل اجانب و بيگانگان قد برافراز و تا پاي جان براي آسايش ديگران بكوش. هر چند كه ما در ايران عزيزمان جزو اقليت هستيم و اگر خود محو شدي لااقل سايه اي از قدر شناسي نسبت به تو در دل ملتت باقي خواهد ماند . اماي من ، هر شب يكشنبه به كليسا برو و در محراب مقدس بر خداي يگانه سجده نما و براي هايك گريه نكن چون او قهرماني است كنام ، كه خودش را براي سد كردن راه دشمن بخشيده است و فقط براي آن طلب آمرزش كن ، هر چند كه او آمرزيده شده است . خداوند بر تو رحمت آورد .))

عموي تو ژوزف

اشك در چشمانش حلقه زد چطور مي توانست به توصية عمويش گوش دهد در حالي كه قلبش براي هايك و بياد او فشرده مي شد از ديروز چند بار به كليساي شهرشان رفته بود و در مقابل محراب مقدس براي تسلاي دل غمگينش گريسته بود و زير لب آرام زمزمه ميكرد و مي گفت : كه اي هايك عزيزم چه روزهايي را داشتيم كه مرا در آغوش خود مي فشردي و با بوسه هاي گرم خود ، روحم را نوازشگر مي شدي . هايك عزيزم : نمي داني كه من بعد از تو چقدر تنها شدم تنها تر از هميشه . اما با خود اين حرفها را مي زد ولي از بار غمش نمي كاست.

از اين حادثة ناگواري كه براي اما رخ داده بود 9 ماه گذشت ولي اما هنوز لباس سياه را از تن خود در نياورده بود. اليزا ، اما را دلداري مي داد و عمو سيمون هم به محبت خود نسبت به اما افزوده بود كه اما جاي خالي هايك را در قلب غمزدة خود احساس نكند و با اين حال باز او غمگين بود . يك روزكه داشت از كليسا به طرف خانه مي آمد به لوريس برخورد كرد لوريس با احترام سلام كرد و اما لبخند كوچكي زد و بسيار مؤدبانه به او سلام داد لوريس كه از خيلي وقت پيش متوجة اما شده بود و مي خواست كه با او ارتباطي دوستانه برقرار كند دنبالة جواب سلام را گرفت و با او مشغول صحبت شد. لوريس از اما پرسيد : مي بخشيد ، ميتوانم سوالي ازشما بكنم؟ اما با تعجب به او نگاه كرد و سپس سرش را به علامت تأييد تكان داد . لوريس بلافاصله پرسيد :چرا شما لباس سياه پوشيده ايد؟ شما تقريباً مدت زمان طولانيست كه اين لباسهاي تيره را به تن داريد؟ اما با غمگيني و ناراحتي خاصي كه حاكي از دل زخم ديده اش بود گفت : من پسر عمويم را كه با او نامزد بودم در جنگ با عثماني ها از دست داده ام و چون خاطرش خيلي برايم عزيز است نمي توانم او را به اين زوديها به فراموشي بسپارم . لوريس در فكر فرو رفت كه چگونه مي توان دل كسي كه عزيز ترين شخص زندگيش را از دست داده است را تسلي داد . او پس از كمي فكر با كلماتي شمرده وبسيار متين از اما براي صرف شام در بزرگترين رستوران شهر كه (تنمر) نام داشت دعوت كرد . اما نخست از اين دعوت سر باز زد و گفت كه نمي تواند چنين دعوتي را بپذيرد. ولي وقتي كه با اصرار لوريس مواجه شد قرار شد كه با موافقت عمو سيمون و اليزا به دعوت او پاسخ مثبت دهد و در صورتيكه آنها موافق باشند فرداي آن روز ساعت 6:30 يكديگر را در رستوران ببينند . لوريس يكي از ثروتمند ترين پسران شهر بود و خيلي از دختران آرزو داشتند كه او يكبار هم كه شده گوشه چشمي به آنها بياندازد حالا چه رسد به اينكه بخواهد از كسي تقاضاي دعوت به شام كند . اما در طول راه تا منزل به دعوت لوريس فكر مي كرد كه آيا در صورت موافقت عمو سيمون و اليزا آيا كار اوصحيح خواهد بود يا خيانتي است كه به پسر عمويش هايك مي كند در اين افكار بود كه به منزل رسيد و بعد از مدتي كه با خود كلنجار رفت موضوع را با خانواده اش در ميان گذاشت عمو سيمون و اليزا از اينكه لوريس از اما دعوت به شام كرده بود خيلي خوشحال شدند چونكه آنها او را به خوبي مي شناختند و مي دانستند كه او جواني بسيار پاك و متشخصي است و خيلي ها آرزو دارند كه او داماد آنها شود از اين رو به اما گفتند كه حتماً دعوتش را بپذيرد . ولي اما باز هم وقتي كه به وجدان خود رجوع مي كرد احساس گناه مي نمود . در درون او غوغايي بر پا بود و خلاصه خود را اينگونه قانع كرد كه فقط يك شام خواهد بود و بس . و از فرداي آنروز همه چيز تمام خواهد شد و او پيش وجدان خود آسوده خواهد گشت.

لوريس بدون اينكه بداند اما خواهد آمد يا نه به رستوران شهر رفت و دستور بهترين غذاها را داد وبه شيكترين بوتيك شهر رفته و دو دست لباس بسيار زيبا براي اينكه او را از عزا در بياورد همراه با يك گردنبند برليان براي اولين روزآشنايي شان خريد . ميزي را كه او و اما قرار بود بر روي آن شام صرف كنند دستور

داد تا با زيباترين گلها بيارايند . فرداي آنشب فرا رسيد. ساعت 6: 30 غروب بود كه اما وارد رستوران شد سر كه چرخاند ديد كه لوريس خيلي زودتر به رستوران آمده است لوريس كه چشم به در دوخته بود بلافاصله از جاي خود بلند شد و به طرف او آمد و او را تا ميز همراهي كرد برروي ميز گلدان گلي با گل هاي بسيار زيبا همراه با يك شمع روشن به چشم مي خورد .لوريس با محبت به اما نگاه كرد و گفت : مي دانستم كه حتماً مي آييد و سپس در مقابلش نشست و با او مشغول صحبت شد سپس گارسون را صدا زد و آرام در گوشش چيزي گفت چند لحظه بعد گارسون به همراه يك جعبة كادويي بازگشت و انعامي دريافت نمود تعظيمي كرد و رفت .سپس رو به اما كرد و گفت : خانم اما ، بالاخره يك نفر بايد لباس سياه را از تن شما در بياورد لوريس با كمال احترام ، لباسها را به اما تقديم كرد اما درآن لحظه خيلي خجالت كشيد و گفت : من نمي توانم اينها را از شما قبول كنم . لوريس با تعجب پرسيد : چرا؟ اما گفت : من نمي توانم به روح پسر عمويم خيانت كنم . وقتي كه لوريس اين را شنيد در انديشة كوتاهي فرو رفت و بعد از مدتي گفت : ببينيد خانم اما ؛ مرا دوست خود بدانيد و اين را هم بدانيد كه روح پسر عمويتان خيلي خوشحال مي شود كه به زندگي خود سر و سامان بدهيد و زندگيتان را از نو شروع كنيد وسپس ادامه داد : شما در طي اين 9 ماه ، دين خود را به پسرعمويتان ادا كرده ايد و ديگر لازم نيست كه خود را بيشتر از اين عذاب بدهيد. ميز غذا توسط گارسون با ظرافت خاصي چيده شد و بعد از چيدن ميز شام ، لوريس و اما مشغول خوردن غذا شدند وقتي كه غذا را صرف كردند لوريس گردنبند برليانت را از جيب خود در آورد و با كمال ادب گفت : براي اولين روز آشنايي، اميدوارم كه اين هديه را از من بپذيريد اما از اين همه محبت لوريس احساس شرمندگي ميكرد و با شرمي كه حاكي از نجابت و وقار او بود هديه را از ا و قبول كرد. آن شب بعد از مدتها خنده بر لبان اما نقش بست و لوريس از اينكه توانسته بود او را شاد كند بسيار خوشحال بود. فرداي آنروز همه با كمال تعجب ديدند كه اما لباس سياه را از تن درآورد و لباس بسيار زيبايي با رنگهاي شاد و روشن پوشيد مردم از اينكه مي ديدند دختر زيباي شهرشان دوباره زيبايي و طراوت خود را بدست آورده خيلي خشنود گشتند ولي هنوز علتش را نمي دانستند عمو ژوزف و اليزا هم از اينكه اما را دوباره شاد مي ديدند بسيار خوشحال بودند . چند روز بعد ، از لوريس توسط مستخدمه اش نامه اي براي اما رسيد. كه در آن نامه از اما خواسته شده بود كه هر چه سريعتر به ديدنش برود. اما با تعجب از خود پرسيد : يعني چه اتفاقي براي لوريس افتاده كه بايد به ديدنش بروم؟ در همين افكار بود كه نا خود آگاه حاضر شد، وقتي به خود آمد كه در جلوي درب خانة قصر مانند لوريس بود . مستخدمه گفت : خانم آقاي من همش شما را در خواب صدا مي كند و هزيان مي گويد . واقعاً هم همين بود لوريس داراي تي شديد بود و هزيان زيادي مي گفت و زماني كه اما او را ديد بلافاصله مشغول پرستاري از او شد با اين كه مدت زيادي از آشنايي آنها نمي گذشت ولي اما به لوريس احساس علاقة شديدي مي كرد و انگار يك نفر از اعماق روح و قلب او فرياد مي زد كه او را دوست داشته باش . اما مستخدمه را صدا زد و گفت : پيش عمو سيمون برو و جريان را تعريف كن و بگو اما امشب

خانه نمي آيد . او آنشب را نخوابيد و تا صبح از لوريس پرستاري كرد و چند روز بعد هم بدون كمي استراحت ، از لوريس مراقبت مي كرد و بعد از چهار روز وقتي كه لوريس با كوششهاي او بهبود يافت از اما قدرداني كرد و او را محكم در آغوش گرفت و فشرد و از او تشكر كرد و بوسه اي بر لبان سرد اما زد و بعد از ماهها و آن ماجراي تلخ ، لبهاي اما از آن بوسه شيرين گشت و احساس گرمي كرد و دوباره ملتهب گرديد . اما احساس عشق شديدي به لوريس مي كرد و بعد از بهبود يافتن لوريس ، اما بيشتر وقت خود را با او مي گذراند . به رودخانه براي ماهيگيري و به جنگل براي گردش و تفريح مي رفتند و روزها را با خوبي و خوشي پشت سر مي گذاردند و شبها از فراق يكديگر خواب به چشمانشان نمي آمد و اما در پشت پنجرة اطاق خود به روزهاي شيرين آينده با لوريس فكر مي كرد . يك ماه گذشت و لوريس با خانواده اش به خواستگاري اما آمدند و او با خوشحالي موافقت خود را با اين وصلت اعلام كرد . عمو ژوزف هم خوشحال بود كه دامادي خوب و ثروتمند و با شخصيت دارد كه مي تواند برادرزاده اش را خوشبخت كند . عروسي را در خانة لوريس كه همانند قصري با شكوه بود گرفتند و در آن عروسي تمام افراد سرشناس شهر دعوت بودند همه از اين وصلت احساس شادي و خوشحالي بسياري ميكردند. اما و لوريس زندگي جديدي را با خوبي و خوشي آغاز نمودند و بعد از مدتي داراي فرزند پسري شدند كه لوريس براي شاد كردن اما و به احترام شهداي وطنش ايران، نام فرزندشان را (هايك) گذاشت و آن دو تا پايان عمربا نهايت خوشبختي دركنار هم زندگي كردند.

لكة ننگ

توجه_ توجه
آسايشگاه دكتر... اين عنوان در يكي از خيابانهاي شمالي شهر بر روي تابلويي نوشته شده بود و توجه هر شخصي را به خود جلب مي نمود.

آن روز كه من از آن خيابان مي گذشتم هوا، مرطوب و نيمه ابري همراه با اندوهي لذت بخش توأم بود كلمات نوشته شده روي تابلوي آسايشگاه در مقابل ديدگانم برقص در آمدند ولي من بي اعتنا به نوشته هاي روي تابلو وارد محوطة آنجا شدم چون قبلاً با دكتري كه ساليان سال بود با هم دوست بوديم قرار ملاقات گذاشته بودم تا سري به تبعيدگاه اشخاص منفور و مطرود شدة اجتماع بزنم . مي خواستم به جايي بروم كه همه از آنجا مي گريختند . نگهبان جلوي درب با تلفن ورود مرا به دكتر حاتمي اطلاع داد و چند لحظه بعد درب ورودي كريدور گشوده شد و دكتر حاتمي با چهره اي آرام و مهربان به پيشوازم آمد و با شادي وصف ناپذيري دستانم را فشرد، بعد با اصرار زياد مرا به دفتر كارش برد . از هر دري سخن به ميان آورديم تا اينكه داستان شگفت انگيز و دردناكي را برايم بازگو نمود كه خاطره اش همواره در ذهنم ماندگار شد . دكتر حاتمي داستان را اينگونه آغاز كرد.در يكي از روزهاي بهاري براي تفريح و گردش به همراه چند تن از دوستان خود به طرف باغات اطراف شهر رهسپار شديم در كنار جويبار پر چمي كه گلهاي رنگارنگ چون دامن حوريان زيبا بر كنارهاي جويبار روييده بودند منزل گزيديم اندكي به گفتگو پرداختيم و به موسيقي شادي كه از لابه لاي خطوط صفحة گرام به اطراف پخش مي شد گوش مي داديم و در همين حين صدايي همانند آواي جغد و از پس آن ناله اي دردناك جگرخراش ممتد به گوشمان رسيد . من و دوستانم از روي كنجكاوي به طرفي كه صدا از آنجا بلند شده بود حركت كرديم و با گامهاي سريع و با عجله پيش مي رفتيم كه ناگهان ديديم در لابه لاي درختان جواني خوش سيما با موهايي درهم و مشكي در حاليكه طنابي به گردن آويخته بود در تلاش بود و گويي دام مرگ طعمة لذيذي براي خويش يافته و براي صاحب صدا عفريت سياهي را به ارمغان آورده و با لذت هر چه بيشتر در صدد آزار جوان بود . سراسيمه به طرف جوان خيز برداشتيم و احمد يكي از دوستانم در يك لحظه خود را به درخت آويخت و طناب را باز كرد، جسد نيمه جان او چون كوهي بي پايه و نا استوار روي زمين پهن شد و آنگاه چند نالة سوزناك و مقطع از حنجره اش خارج شد و ساكت و بي حركت باقي ماند . سرم را بر قفسة سينه اش چسباندم خوشبختانه هنوز نفس مي كشيد با شادي رو به دوستانم كردم و گفتم : مي توانيم كمكش كنيم او زنده مي ماند بالاخره با كمك دوستانم او را از مرگ حتمي نجات داديم . لحظه اي بعد جوان چشم گشود و ديده بر ديده ام دوخت و آنگاه با فريادي خشمناك گفت : براي چه مرا نجات داديد ؟ در جوابش لبخندي زدم و سؤالش را بدون پاسخ گذاردم و لحظه اي بعد او را آرام آرام به محل نشستن خود برديم . او خيره به ديده گانم نگريست و بعد شروع بگريستن نمود . احمد با لكنت علت خودكشي را جويا شد . جوان كه خود را حسن معرفي نموده بود گفت : 16 ساله بودم كه پدرم را از دست دادم و با خواهر و برادرهاي قد و نيم قد و مادر جوانم كه بيش از 33 سال از عمرش نمي گذشت تنها ماندم از آن پس من به كار مشغول شدم و براي اينكه خانواده ام را خوشبخت كنم از زندگي و تحصيل و همه چيزم چشم پوشيدم و همه چيز را در خوشبختي مادر ، خواهر و برادرانم مي ديدم . روزها وسالها مي گذشت و من هر روز بيشتر تلاش مي كردم و رنج مي بردم تا اينكه روزي گرفته و خسته از كار به خانه بازگشتم ولي بچه ها را گريان ديدم پيش رفتم قلبم فشرده شد

از خواهرم علت را جويا شدم و او با شيون گفت : ما....ما....ن....مامان خودش را چي؟ خودش را چه كار كرد؟ك....كشت. چرا؟ سراسيمه به اطاق خواب مادرم رفتم و چهرة رنگ پريدة او را ديدم در كنار تختش تعدادي قرص هاي جور واجور خالي بود ناگهان چشمم به يك تكه كاغذي افتاد كه با حروف درشت نوشته شده بود ((حسن ، من مادر خوبي براي تو و بچه هايم نبودم من يك زن بدكاره و درمانده بودم كه زندگي مرا مجبور به انجام چنين كاري كرد .از خودم و از اين زندگي نكبت بار خسته شدم و از اينكه مايهٔ ننگي براي شما باشم خود را نمي بخشم. مرا ببخش. مادرت))

اشك درون چشمانم حلقه زد و بي اختيار سر به ديوار كوبيدم و ديگر چيزي نفهميدم . زندگيم از آن روز تا كنون با درد و رنج آميخته شده است .از اينكه بيشتر از اين در توانم نيست و آنطور كه دلم مي خواهد نمي تواتم براي خانواده ام كاري انجام دهم از اين رو دست به اين كار زدم . درحاليكه همه از داستان زندگي حسن متأثر شده بوديم دست او را در دست گرفتم و گفتم : دوست من ، انسان در زندگي مصيبت هاي زيادي مي بيند ولي بايد همة آنها را ناديده بگيرد و با خودكشي خود را خوار و زبون نكند . آنگاه همه دسته جمعي به طرف خانهٔ حسن رهسپار شديم و او را به خانه رسانده و پراكنده شديم و در فكر اين بوديم كه بتوانيم كاري با درآمد مناسب برايش پيدا نماييم . مدتي گذشت تا اين كه متوجه شديم كه آنها منزلشان را عوض نموده اند آنهم به خاطر اينكه نتوانسته بودند آن مبلغ اجاره را بپردازند با دوستانم خيلي دنبالشان گشتيم ولي هيچ كس اطلاعي از آنها نداشت تا اينكه يك روز، يكي از پرستاران اطلاع داد بيماري را از طرف كلانتري آورده اند من براي ويزيت به اطاق معاينه رفتم دستهاي بيمار از پشت بسته شده بود و چند نفر پليس اطرافش را گرفته بودند بي اختيار براي معاينه فرياد زدم آهاي، وقتي بيمار رويش را برگرداند باور نمي كردم ، مات و متحير به او نگريستم . اوه حسن تو هستي ، گويا او مرا نمي شناخت وقتي علت را از يكي از پليسها جويا شدم گفت : قربان ، او خانه اش را به آتش كشيده و خواهرش را هم ... و سرش را با ناراحتي تكان داد و بزير افكند . با وحشت پرسيدم : خواهرش را چي؟ اوگفت خواهرش را هم كشته است. اوه خداي من ، پس دخترك معصوم هم از روي فقر گمراه شد.... با گامهاي سست به طرف حسن رفتم و چشمان خونبارش را نگريستم هيچ نشانه اي از انسانيت ، كينه ، نفرت ، عطوفت و مهرباني درديده گانش نيافتم ولي گويا غم مرموزي در درونش رنجش ميداد . پروندة حسن تكميل شد و روانة يكي از اطاق هاي آسايشگاه گرديد . از آن پس هر روز صداي دشنام ، خنده ، گريه و آواز سوزناك او به گوش همه مي رسيد حتي محكومين طبيعت كه در اين اطاق هاي بي روح محبوس هستند به حال او مي گريستند . آري دوست من ، او نيز طعمة بي عدالتي روزگار گرديد زيرا او خود را مسبب بدكاره شدن مادر و خواهرش مي دانست در صورتيكه مقصر او نبود بلكه اگرمادر و خواهرش استقامت داشتند و شجاعت به خرج مي دادند مي توانستند انسانهايي واقعي باشند ولي آنها داراي روحي ضعيف و جسمي بي پايه بودند و به همين دليل گرگ زندگي آنها را دريد و به تيرگي كشاند . بالاخره يك روز سرد و پاييزي با صداي دويدن پرستاران و مددكاران

از اطاق بيرون آمدم و به سمتي كه آنها مي دويدند من هم دويدم همه وارد اطاق حسن مي شدند وقتي كه به در اطاق رسيدم ديدم پارچه سفيدي بر رويش كشيده اند فوري خودم را به بالاي سرش رساندم و پارچه را كنار زدم ناگهان سرم به دوران افتاد و ديدم كه يكي از مددكاران مي گويد او با تكه آهن تيزي شاهرگش را بريد ديگر كاري نمي توانستم برايش انجام دهم .
سپس دكتر حاتمي عينك خود را برداشت، چشمانش پر از اشك شده بود من نيز بسيار متأثر گرديدم و با خود گفتم اينهم سرنوشت يكي ديگر از انسانها.همينكه داستان به پايان رسيد برخاستم و با يك دنيا تفكر و اندوه ازدكتر خداحافظي كرده و از آنجا خارج شدم و بياد شعري افتادم كه تمام داستان را در آن خلاصه يافتم.

«« تو چون كني اختر خويش را بد
مدار از ملك چشم نيك اختري را »»

انتقام كوليها

نزديك بهار است و هوا سرد، باران با قطرات درشت همچو گريۀ شادي فرشتۀ آسمان بر كوهها و دشتها مي بارد و بر شيشۀ جلوي ماشين برخورد مي كند. من در فكر آخرين داستانم بودم، در فكر پول در آوردن ازآن، در فكر معامله كردن، در فكر تلفن خانه ام كه دو ماه بود پولش را نداده بودم و ديگر داشت قطع مي شد، درفكر برق خانه ام كه روي فيشش نوشته شده بود آخرين اخطار، در صورت عدم پرداخت قطع مي گردد، در فكر اجاره خانه ام، در فكر پولي كه به سرايدار ساختمان بدهكارم، در فكر مغازۀ روبروي ساختمان كه از آن نسيه سيگار مي گرفتم، در فكر خرج تحصيل دخترم كه فيش شهريه و

فيش سرويسش را آورده بود و من در فكر همسرم بودم كه تا كنون با همة مصيبت هايم با من ساخته بود. بله، در فكر او بودم كه تا دير وقت متن هايي كه سفارش گرفته بود تايپ مي كرد و چشمهايش ديگر ضعيف شده بود. همان چشمهايي كه من عاشقش شده بودم. خداي من، حالا ذهنم تاريك شده، كافيست كه يهوداي دلم به من خيانت كند و فقط كافيست كه يك فرمان در يك لحظة تاريك... اكنون من از كنار خط آسفالت جاده و از كنار دره ها عبور مي كنم. شايد تا لحظه اي ديگر از وسط دره ها عبور كنم، اگر يهوداي دلم پيروز شود. ديگر خسته ام، خسته. ديگر بريده ام، بريده. چرا بايد اينگونه شود؟ چرا زندگي هيچگاه آن روي خويش را به ما نشان نمي دهد. در اين احوالات بودم كه صدايي، صداي ضربه اي دهشتناك و صداي زوزه و دست و پا زدن به گوشم رسيد، آه نه، خدايا! چرا؟ با گلة گوسفندان و بزهاي كوليها تصادف كرده ام. چند قرباني؟ و حالا ديگر من هم قرباني بودم. ديگر نزديك به غروب بود و باران شدت بيشتري گرفته بود، داشتم در ماشين را آرام باز مي كردم كه ناگهان چند نفر به سويم دويدند و مرا به بيرون كشيدند و گفتند: آقا به خودتان چيزي نشد؟ عينك و لباسهايم داشتند خيس مي شدند و چهره ام اندوهناك بود. خونابه اي كه از زير پاهايم به سوي دشت سرازير مي شد مرا وحشت زده كرد ولي در عين حال توجهم را نيز جلب كرده بود. حالا داشتم گريه مي كردم. چند نفر را كشتم؟ آقا الحمدلله كسي كشته نشد، فقط چهار تا گوسفند و يك بز كشته شدند. كمي خيالم راحت شد ولي دست و پايم مي لرزيد و اشك همچنان از گونه هايم جاري بود. رئيس كوليها دستور اتراق كردن داد و ايل چادرهايشان را باز كردند و اسباب و اثاثيه شان را به داخل چادرها بردند. ماشينم را به كنار جاده گذاشتند و مرا به داخل يكي از سياه چادرها بردند انگار اين سياه چادر از همه بزرگتر بود. مردان ايل داشتند گوسفندهاي نيمه جان را سر بريده و ذبح مي كردند. شب بر دشت پردة سياهي كشيده بود، ابرها رفته بودند و باران جاي خود را به مهتاب داده بود. سرم به شدت درد مي كرد، چشمانم سرخ شده بود، خيلي خسته بودم و ديگر نفهميدم چه شد. حالا دگر صبح است، صبحي زيبا در دشتي بي انتها. چشمانم را كه باز كردم احساس غريبي داشتم، خداي من! اينجا كجاست؟ من اينجا چه مي كنم؟ بايد به دفتر جشنواره مي رسيدم، امروز آخرين مهلت جمع آوري آثار نويسندگان بود. واقعاً نمي دانستم چرا من در چادر يك كولي بسر مي برم. داشتم لباسم را مرتب مي كردم كه سريع و باعجله حركت كنم و بروم كه ناگهان مردي قد بلند، چهارشانه با قيافه اي آفتاب سوخته و گندم گون و دستاني بزرگ و پينه بسته جلو آمد و با من دست داد و گفت: آقا مهندس سلام، حالتان چطور است؟ ما ديشب وقتي ديديم كه شما ناخوش احواليد ديگر مزاحمتان نشديم. من با تعجب گفتم: مگر ديشب چه اتفاقي افتاده بود؟ او گفت: ديشب شما با گلة ما تصادف كرديد و چهارتا گوسفند و يك بز ما را كشتيد. آه خداي من! تازه داشت يادم مي آمد، چه شب شومي بود. در همين حين پسر بچه اي جلو آمد و گفت: كبلايي حيدر، كبلايي حيدر صبحانه حاضر است. روي يكي از گونه هاي پسرك جاي زخم سالك بود و كبلايي حيدر رو به من كرد و گفت: آقا مهندس بياييد برويم دست و صورتي صفا بدهيد در نزديك ما يك چشمة زلال آب هست. من با كمي دودلي و اكراه حركت كردم و به

دنبالش رفتم و دست و صورتم را درآب چشمه شستم عجب آبي بود آبي بسيار گوارا و خنك كه روح انسان را جلا مي داد. سبك شدم و دلهره ام از بين رفت، نمي دانم چرا. كبلايي حيدر دستم را گرفت و گفت: آقا مهندس برويم صبحانه بخوريم و بعد بزرگان ايل ما با شما صحبتي دارند. بالاخره رفتيم و در چادر سياه بزرگ نشستيم برايمان صبحانه آوردند صبحانه اي عالي كه شامل خامه، كره، پنير و شيرداغ بود. كبلايي حيدر گفت: آقا مهندس ببينيد همة اينها محلي است و با چيزهايي كه شما در شهر مي خوريد بسيار فرق دارد، من با رويي گشاده از او تشكر كردم. احساس غريبي مي كردم ظروف و لوازم آنها هم زياد به دلم نمي نشست و پيش خودم مي گفتم اينها بهداشت را رعايت نمي كنند و شايد من مريض شوم. در همين اثنا كبلايي حيدر صدا كرد: نوروز، نوروز، آهاي نوروز. همان پسرك كه سالك روي صورتش بود به داخل چادر آمد و كبلايي حيدر به او اشاره اي كرد و پسرك سفرة صبحانه را جمع كرد. من هم با لبخندي گرم از او تشكر كردم. وقتي كه سفره جمع شد، كبلايي حيدر گفت: بزرگان ايل دارند مي آيند. من از سر جايم براي احترام برخاستم و دوباره نشستم. چهار نفر از ريش سفيدان آمدند و دردور و برمان نشستند و با من سلام و عليك گرمي كردند بعد از سلام و تعارفات معمولي، كبلايي حيدر شروع كرد به معرفي كردن: رئيس علي و سه نفر ريش سفيد: ميرزا تقي، ميرزا عشقي و ابراهيم ميرزا. بعد از معرفي، رئيس ايل شروع به صحبت كرد و گفت: آقا مهندس، ما آدمهاي بدبختي هستيم و گوسفند و بز تنها سرمايه هاي ما هستند. اين حيوانات به ما بركت مي دهند و ما با فروش لبنيات آنها كه شامل: (پنير، كره، شير، ماست) مي باشد اموراتمان را مي گذرانيم و از پشم آنها گليم، جاجيم و گبه درست مي كنيم و به مفت مي فروشيم چه كار مي شود كرد. رزق و روزي ما هم اينطوري به دست مي آيدآخر ما اهل تجملات نيستيم. در همين موقع ميرزا تقي كه از همه پيرتر بود گفت: درست است كه تصادف شما با گله عمدي نبوده بالاخره بايد خسارت ما را بدهيد. ابراهيم ميرزا حرف او را قطع كرد و گفت: آقا مهندس، چهارتا گوسفند بوده با يك بز كه به عبارتي مي شود... ميرزا عشقي و كبلايي حيدر حرفي نمي زدند و فقط گوش مي كردند و چند تا از زن و دخترها هم از سوراخ ها و درزهاي چادر داشتند يواشكي نگاه مي كردند كه ببينند كه بالاخره آخر ماجرا چه مي شود و رئيس ايل به آنها چشم غره مي رفت در همين حال نوروز با يك سيني چاي وارد شد و كبلايي حيدر گفت: بفرماييد، بفرماييد حالا چايي بخوريد و بعد اجازه بدهيد آقا مهندس هم صحبتي بكند. همين را كه گفت: رئيس ايل رو به او كرد و گفت: كبلايي حيدر بلند شو برو پيش گله بمان كي به تو گفت كه اينجا بماني، و در صحبت كردن اينگونه مسائل كه مربوط به رئيس و ريش سفيدان ايل مي شود دخالت كني. كبلايي حيدر هم بدون اينكه حرفي بزند با دلخوري چادر را ترك كرد. رئيس علي اين بار رو به من كرد و گفت: آقا مهندس در ضمن اين را بگويم كه ما به شهري ها اعتماد نداريم. باز من حرفي نزدم و ساكت بودم و با تعارف دوبارة رئيس علي چايي ام را خوردم نمي دانم چرا چايي از گلويم پايين نمي رفت. ميرزا تقي گفت: آقا مهندس، چه شد پول ما را مي دهي يا نه؟ چه كار كنيم؟ من آرام استكاني را كه چايش را نصفه و نيمه خورده بودم در نعلبكي گذاشتم و گفتم: رئيس علي، حقيقت مطلب اين است كه من مهندس نيستم، من يك نويسنده هستم، ديشب هم

داشتم به دفتر جشنواره مي رفتم كه كتابم را در آنجا شركت دهم و واقعاً الآن پولي ندارم و كل سرماية من همين دست نوشته هايم است و سپس بعد از گفتن كمي از مشكلات زندگيم ميرزا عشقي كه از بدو ورود تا حالا ساكت بود آرام از سر جايش بلند شد وبا اشاره اي به بقيه بيرون رفت آنگاه رئيس علي و ميرزا تقي و ابراهيم ميرزا به دنبالش از چادر بيرون رفتند. به من احساس حقارت دست داده بود باز هم به خاطر نداشتن پول بايد سرشكسته مي شدم در دلم آشوبي بر پا بود خدايا! حالا بايد چه كار كنم؟ بدبختي خودم كم بود اين هم اضافه شد در همين افكار بودم كه آنها به داخل چادر آمدند و دوباره هر كدام سر جايشان نشستند و من هم غمگين و ساكت بودم. ميرزا عشقي گفت: آقا مهندس مي دانيم كه مهندس نيستي ولي با عينكي كه زده اي و چون شهري هستي ما به شما مي گوييم آقا مهندس، اصلاً ما به همة شهري هايي كه كمي لفظ قلم صحبت مي كنند و لباس شيك مي پوشند و عينك مي زنند آقا مهندس مي گوييم كه يك دفعه همه خنديدند از گوشه و كنار چادر هم صداي خنده مي آمد. اول من اخمهايم را ريخته بودم ولي نمي دانم چرا با آن همه دردي كه در سينه ام داشتم خود به خود با خندة بي آلايش آنها من هم خنده ام گرفت و با آنها هم صدا شدم، مدتها بود كه خنديدن از يادم رفته بود. با صداي ميرزا عشقي كم كم صداي خنده قطع شد و او گفت: آقا مهندس شما سه راه بيشتر نداريد يا پول نقد براي چهار گوسفند و يك بز را مي دهيد يا اينكه ما يك نفر را همراه شما مي فرستيم كه ماشينتان را بفروشيد و با هزينة سفر آن يك نفر به ما بدهيد يا اينكه دو ماه براي ما كار كنيد. سكوت بر مجلس حاكم شده بود و من متعجب آنها را نگاه مي كردم و گفتم: آخر همسر و فرزندم منتظرم هستند و كلي بدهكاري دارم و در ضمن بايد به جشنواره بروم و اصلاً من از كارهايي كه شما مي كنيد سر رشته اي ندارم در ضمن ماشين هم مال من نيست و مال يكي از دوستانم است كه براي سه روز از او امانت گرفتم كه به جشنواره بروم و برگردم و من دوباره بدون اينكه به آنها مهلتي براي حرف زدن بدهم گفتم: اجازه بدهيد من بروم، تا دو ماه ديگر پول را برايتان مي آورم. آنها گفتند: نمي شود بايد يكي از پيشنهادات ما را انتخاب كنيد و گرنه تو را تحويل پليس مي دهيم. من كمي در فكر فرو رفتم و با خود گفتم: آنها حق دارند، زن و بچة من هم حق دارند پس تنها كسي كه حقي ندارد من هستم سپس به آنها گفتم: در جاده كه مي آمدم كمي بالاتر يك قهوه خانه ديدم اگر اجازه بدهيد حداقل با همسرم تماس بگيرم، باشد بر اي شما دو ماه كار مي كنم ولي به شما گفتم كه من در كارهايي كه شما انجام مي دهيد هيچ تجربه اي ندارم. رئيس علي كه چهره اي مهربان به خود گرفته بود با لحني كه از همدردي اش حكايت داشت گفت: برو به زن و بچه ات خبر بده تا از نگراني در بيايند و بگو بيايند اين ماشين را هم ببرند چون زير آفتاب و باران خراب مي شود، نگران نباش كم كم همة كارها را ياد مي گيري. رئيس علي داد زد: كبلايي حيدر، آهاي كبلايي حيدر، كبلايي حيدر را از داخل چادر مي ديدم كه با سرعت و دوان دوان مي آمد و گفت: بله رئيس علي آمادة خدمتم. رئيس علي گفت: با آقا مهندس به قهوه خانه پايين جاده برو تا او به خانه اش تلفن بزند و بعد با او به اينجا برگرد آقا مهندس تا دو ماه ميهمان ماست. بعد رئيس علي و ريش سفيدهاي ايل پچ پچ كنان از چادر خارج شدند و سر كارهايشان

رفتند. من داشتم كفش هايم را مي پوشيدم كه صداي رئيس علي توجهم را جلب كرد آهاي مردها و شيرزنهاي ايل تا دو ماه اينجا اتراق مي كنيم صحرا پر علف است و چشمه اي هم در كنارمان، بارهايتان را زمين بگذاريد كه اين بار ميهمان اين صحراييم. من و كبلايي حيدر به سمت جاده رفتيم و هر كاري كردم ماشين روشن نشد و هر دو پياده به سمت قهوه خانه راه افتاديم و بعد از چهل و پنج دقيقه پياده روي قهوه خانه را از دور ديدم و گفتم: بالاخره رسيديم. سلام آقا من تصادف كرده ام اجازه مي دهيد تلفني بزنم. صاحب قهوه خانه گفت: باشد تلفن آنجاست. كبلايي حيدر كنار صاحب قهوه خانه بيرون بر روي تختي زير سايهٔ درخت نارون نشست و انگار داشت ماجراي ديشب و امروز را تعريف مي كرد. من شمارهٔ خانه ام را گرفتم صداي همسرم بود الو، الو سلام ميترا منم رامتين. ميترا: سلام حالت چطوره؟ رامتين: بد نيستم، تو خوبي؟ نازنين چطوره؟ ميترا: ما خوبيم، چيكار كردي؟ كتابت را به جشنواره رساندي؟ رامتين: نه... ديگر من انگار بغضم تركيده است و بي صدا از گونه هايم اشك جاري مي شود، كل ماجرا را براي او تعريف كردم و ميترا گريه مي كند او هم مي گويد: چرا؟ چرا ما؟ چرا دست به هر كاري مي زنيم بن بست است. به او گفتم: من مقداري پول پس انداز كرده ام زير كتابخانه داخل يك پاكت است آن را برادر و كمي هم از پدر و مادر و برادرت كمك بگير تا من برگردم و به او دلداري دادم و گفتم: مي دانم كه تو شير زن هستي و مي دانم كه بقدري قوي هستي كه مي تواني اين دو ماه را تحمل كني به نازنين چيزي نگو فقط به كوروش تلفن بزن و بگو بيايد به اين آدرس.... ماشين كنار جاده است من هم همراهم كمي پول دارم كه اينجا به دردم نمي خورد آن را هم برايت مي فرستم مي دانم كه لازمت مي شود، عزيزم انشاءالله كه برگشتم جبران مي كنم ديگر با من كاري نداري؟ ميترا: دلم برايت تنگ مي شود زود به زود به ما تلفن بزن، مواظب خودت باش يك موقع با آنها درگير نشوي، مي خواهي با پليس تماس بگيرم؟ رامتين: نه عزيزم به پليس چيزي نگو كار خرابتر مي شود خيالت هم از طرف من و آنها جمع باشد مردماني ساده دل و پاكي هستند، پول تلفنم زياد مي شود خداحافظ از دور رويت را مي بوسم.خداحافظ. ميترا: خداحافظ مواظب خودت باش اگر به مشكلي برخوردي زود مرا در جريان بگذار،خداحافظ. با بي ميلي تمام، تلفن را گذاشتم و بيرون رفتم و به صاحب قهوه خانه گفتم: آقا چقدر مي شود؟ او در جواب گفت: آقا قابلي ندارد، مي شود دو هزار تومان. پولش را دادم و تشكر كردم و با كبلايي حيدر به راه افتاديم و به ايل رسيديم. رئيس علي و ابراهيم ميرزا جلو آمدند و با ما دست دادند و گفتند: خسته نباشيد. من هم گفتم: شما هم خسته نباشيد، خب حالا چكار بايد بكنم؟ رئيس علي گفت: امروز شما با نوروز و چند تا بچهٔ ديگر برويد و هيزم جمع كنيد. من هم حرفي نزدم و گفتم باشد. رئيس علي دوباره مرا صدا كرد و گفت: با اين لباسها كه نمي تواني كار كني مي گويم كبلايي حيدر به تو يك دست لباس بدهد و من حرفي نزدم يك اسير هيچ وقت نمي تواند حرفي بزند و به داخل چادر رفتم كمي بعد كبلايي حيدر يك دست لباس از آنهايي كه خودشان مي پوشيدند برايم آورد، پيراهن سفيد بدون يقه و سه دگمه و يك شلوار پاچه گشاد مشكي و يك بالا پوش با جليقه اي از پشم بز كه سه خط مشكي بر روي آن بود. همين كه لباسهايم را عوض كردم نوروز و چند تا

از بچه هاي ديگر به دنبالم آمدند و با هم كمي از ايل فاصله گرفتيم و از اطراف دشت تا ظهر مقدار زيادي هيزم جمع كرديم، بچه هاي بازيگوش هم زير چشمي مرا نگاه مي كردند و مي خنديدند و زمزمه هايي از آنها به گوش من مي رسيد، آقا مهندس را نگاه كنيد اين لباسها چقدر به او مي آيد و من حرفي نداشتم كه بزنم آخرچه كسي يك شهري را ديده است كه اين گونه لباس بپوشد وقتي كه كارمان تمام شد به ايل برگشتيم و هيزم ها را يك جا كپه كرديم، موقع ناهار بود كبلايي حيدر كه نسبت به ديگران خيلي بيشتر به من احساس نزديكي مي كرد و تقريباً داشت كم كم با من رفيق مي شد با قيافه اي دوستانه جلو آمد و گفت: آقا مهندس موقع ناهار است بيا برويم دست هايمان را درآب چشمه بشوييم و بعد برويم ناهار بخوريم زنان ايل ناهار آبگوشت بار گذاشته اند حتماً شما هم خيلي دوست داريد رئيس علي عاشق ميهماني است و ميهمان ها را خيلي دوست دارد بخاطر شما امشب قرار است به همة ايل كباب بره بدهد همان بره هاي نيمه جاني كه بر اثر تصادف سرشان را بريديم. با او به سمت چشمه حركت كردم و او همينطور صحبت مي كرد من يك لحظه خجالت كشيدم و در حالي كه راه مي رفتيم من حرفي نمي زدم تا به چشمه رسيديم سنگهاي ته چشمه كاملاً در زلالي آب نمايان بود و داشتم دست هايم را مي شستم كه او آرام به شانه ام زد و گفت: شما نبايد ناراحت باشيد تقدير اينگونه بوده است و كاريست كه شده در عوض شما هم دو ماه برايمان اينجا كار مي كنيد و آرام آرام پس از اينكه دست و صورتمان را شستيم به اتفاق هم به سمت چادر بزرگ حركت كرديم و بعد ناهار خورديم، دوباره موقع ناهار خوردن رئيس علي و ميرزا تقي و ابراهيم ميرزا و ميرزا عشقي و كبلايي حيدر كنار من سر سفره نشسته بودند و حرف هاي بامزه اي مي زدند كه من احساس غريبي نكنم ولي خب، روز اولي بود كه در ميان آنها بودم با تمام احساس غريبي كه داشتم ساد گي و صداقت و پاكدلي را در خطوط چهره شان مي ديدم آنها مانند بيشتر شهريها نبودند كه براي بدست آوردن مبلغي به هر خيانت و جنايتي دست بزنند و يا دروغ بگويند و بهتان بزنند كاملاً برايم روشن بود كه غذاي اين عشاير يا همان به لفظ عاميانة خودمان كوليها پاكترين و حلال ترين غذاست و ذره اي مال يتيم ويا حرام قاطي ندارد در حال خوردن بودم و همين افكار كه غذايم تمام شد و آنها هم كم كم غذايشان تمام شد و سفره را جمع كردند كه نوروز برايمان چايي آورد به او مي خورد كه دوازده سال داشته باشد از رئيس علي پرسيدم: بچه هاي شما درس مي خوانند؟ او گفت: نه، هيچ كس اينجا سواد خواندن و نوشتن ندارد. به محض اينكه اين را گفت فكري به سرم زد و باز پرسيدم: آيا دوست داريد من در اين دو ماهي كه اينجا هستم به بچه هاي شما خواندن و نوشتن ياد بدهم تا حدي كه راحت بتوانند بخوانند و بنويسند. آنها كه با دقت و اشتياق به حرف هاي من گوش مي كردند گفتند: ما بايد با هم مشورت كنيم. رئيس علي به همراه ريش سفيدان به بيرون چادر رفتند به محض اينكه آنها از چادر بيرون رفتند كبلايي حيدر آرام به من گفت: آقا مهندس چاييت را بخور. من و كبلايي حيدر چايي مان را خورده بوديم كه بعد از مدتي آنها وارد چادر شدند و كنارم نشستند. رئيس علي گفت: ما بعد از مشورت تصميم گرفتيم كه شما از امروز ديگر كار نكنيد، فقط به بچه هاي ما خواندن و نوشتن ياد بدهيد. من گفتم: شما آيا خودتان خواندن و نوشتن مي دانيد؟ رئيس علي گفت:

از ما ديگر گذشته، بچه هاي ما بدانند بس است تو به ما كاري نداشته باش. خب، حالا براي خواندن و نوشتن بچه ها چه مي خواهي؟ گفتم: يك تخته سياه كوچك، مقداري گچ سفيد و كاغذ و مداد و پاكن براي بچه ها. شما چند تا بچه داريد كه بخواهند درس ياد بگيرند؟ رئيس علي گفت: بيست تا پسر داريم و من گفتم: دخترها چه طور؟ او گفت: آنها نياز نيست سواد داشته باشند، پسرها ياد بگيرند برايمان بس است. من بعد از بحثي طولاني آنها را متقاعد كردم كه دخترها هم بايد سر كلاس درس شركت كنند و سواد خواندن و نوشتن ياد بگيرند تا بتوانند قرآن بخوانند و يا بنويسند و ادامه دادم علم براي همه است نه فقط مخصوص مردها. بالاخره آنها كبلايي حيدر را به شهر فرستادند و تا غروب آفتاب او با كلي لوازم برگشت. دو بسته مداد، يك بسته پاكن، يك تخته سياه كوچك، چهار بسته گچ سفيد و مقداري كاغذ و دفتر. همة ايل آنشب خوشحال بودند و كباب بره مي خوردند، ماه در آسمان بود و ستاره ها سوسو مي زدند و شهاب ها به قول كبلايي حيدر آرزوها را برآورده مي كردند. من هم به همراه جوان ها و بچه ها كنار آتش جمع شده بوديم و بزرگ ترها كباب درست مي كردند و كبلايي حيدر مشغول گفتن داستاني از ديو و آل بود و خانم ها خسته از كار روزانه كنار چادرها نشسته بودند و استراحت مي كردند. حالا صبح شده شبنم روي گياهان صحرا را پوشانده بود و چوپان ايل گوسفندها و بزها را به چرا مي برد. بعد از خوردن صبحانه بچه ها در كلاس درس كه همان چادر بزرگ وسط ايل بود جمع شدند. پسرها و دخترها روي هم رفته تعدادشان چهل و پنج نفر مي شد، پسرها را در يك رديف پشت سر هم و دخترها هم در يك رديف پشت سر هم روي زمين نشاندم و شروع كردم بچه ها، اين الف است و اين...

از روز تصادف چهار روز مي گذرد و حالا كلاس درسم شلوغ تر شده است دخترها و پسرها هم صبح مي آمدند و هم بعد از ظهر و نزديك به غروب كه مي شد كم كم جوان هاي سن بالاتر و مردها و پيرمردها و دختران بزرگتر بي سر و صدا و يواشكي موقعي كه من داشتم روي تخته سياه چيزي مي نوشتم وارد كلاس مي شدند و ته كلاس لابه لاي بچه ها مي نشستند. در روز اول برايم كمي تعجب آور بود ولي بعداً برايم عادي شد و فهميدم كه آنها هم دوست دارند كه كمي سواد ياد بگيرند و به همين خاطر يواشكي و مخفيانه وارد كلاس درس مي شدند چون سنشان نسبت به بچه هاي كوچك كلاس بالاتر بود كمي از من خجالت مي كشيدند. به هر حال هوا كه تاريك مي شد خانم ها هم به هواي اينكه فانوس براي كلاس مي آورند تا كلاس روشن شود خودشان هم كنار شوهر ها و بچه هايشان مي نشستند و در سر كلاس درس حضور پيدا مي كردند و با بچه ها همنوايي مي كردند و مي نوشتند و مي خواندند گاهي هم چون يك دفتر و مداد براي سه نفر استفاده مي شد بيشتر در انتهاي كلاس بين پدر و مادر و بچه بحث پيش مي آمد اين مي گفت: نوبت من است و آن يكي مي گفت: نخير، نوبت من است و بچه هاج و واج پدرو مادرش را نگاه مي كرد و مداد را هم او مي گرفت و مي كشيد و بالاخره دعوا را بين خودشان حل و فصل مي كردند. انگار در بدن ايل خون تازه اي جريان يافته بود.

امروز روز پنجم است، من به همسرم تلفن زدم خيلي دلتنگي مي كرد و مي گفت: نازنين خيلي دلتنگيت را مي كند و بهانة تو را مي گيرد و

بعد از كلي صحبت من از او دربارة كوروش پرسيدم كه چرا نمي آيد ماشينش را ببرد؟ او گفت: كه كوروش پيغام داده، هروقت كه كارش تمام شد خودش ماشين را بياورد، من در اين دو ماه نيازي به ماشين ندارم. من در دلم گفتم: بله كه او نيازي ندارد براي اينكه يك پژو زير پايش است و يك زانتيا هم كه تازه از كمپاني گرفته به همسرش كادو داده است و اين پيكان لگن مدل پايين به چه دردش مي خورد، حالا مثلاً اين قراضه دو ماه در پاركينگ خانه اش نباشد چيزي از او كم نمي شود ولي به هر حال به من محبت داشته است. من بعد از خداحافظي با همسرم به ايل برگشتم و به كمك جوانهاي ايل ماشين را در پاركينگ قهوه خانه دور از نور آفتاب و بارش باران قرار داديم و به تعمير گاه كنار قهوه خانه سفارش كردم كه سر فرصت آن را تعمير كند و با جوانها به ايل برگشتم از تپه اي كه مشرف به ايل بود با آنها بالا رفتم و ايل را از فاصله اي نسبتاً دور نگاه مي كردم، چقدر زيبا بود چادرهاي كوچك مشكي كه در وسط آنها چادر مشكي بزرگي برپا بود و دود سفيدي كه از كنار بعضي از چادرها به هوا بر مي خواست انگاركه قسمتي از دشت را مه آلود كرده بود، در دور دست گوسفندها و بزها گرد و خاكي براه انداخته بودند، لباسهاي سياه و سفيد مردان و لباسهاي رنگي محلي زنان ايل، خيلي نظرم را جلب كرده بود، انگار كه اين رنگ بندي و جنب و جوش هماهنگي خاصي با طبيعت داشتند.

امروز يكماه تمام است كه در ايل هستم. شير دوشيدن را ياد گرفته ام همينطور خامه، سرشير، كره، پنير و ماست درست كردن را نيزآموخته ام، تا به امروز اهالي ايل هم كمي خواندن و نوشتن ياد گرفته اند چون در دو نوبت صبح و عصر مي آموزند و در نوبت غروب بزرگ ترها هم مي آيند آنها هم كمي پيشرفت كرده اند ولي در طول اين مدت يك دختر بيشتر از همه نظرم را جلب كرده، او صورتش را بر خلاف ديگران كاملاً مي پوشاند و فقط يك چشمش را بيرون مي آورد و آستين هاي لباسش خيلي بلند است و تا روي انگشتانش را مي پوشاند و مداد را از روي آستيني كه تا روي انگشتانش را گرفته مي گيرد و مي نويسد. نام او ماه بانو است دختري است شانزده ساله، اندام لاغري دارد و بسيار نحيف به نظر مي رسد تعجب مي كنم كه چرا او تا كنون ازدواج نكرده است آخر ايلاتي ها زود دخترانشان را شوهر مي دهند. او درسهايش بسيار خوب است و پيشرفت قابل توجهي كرده و يكي از بهترين شاگردهاي كلاس است. او دختر برادر كبلايي حيدر است، برادر كبلايي حيدر چند سال پيش بر اثر بيماري در گذشت و كبلايي حيدر از آن موقع از خانوادة آنها سرپرستي مي كند.
امروز چهلمين روز است كه در ايل هستم. حس كنجكاويم بيشتر شده، بايد سر از راز اين دختر در بياورم، چرا او مانند ديگران نيست و هميشه در تاريكي آخر كلاس مي نشيند، زياد با بچه ها صحبت نمي كند و با آنها نمي جوشد خيلي گوشه گير است و بيشتر دوست دارد كه در انزوا به سر برد. بچه ها زنگ تفريح است. همه از چادر بيرون مي روند كه آبي بخورند و يا نان و پنيري. ماه بانو آخرين نفريست كه مي خواهد از كلاس خارج شود، صدايش مي زنم: ماه بانو، ماه بانو. دفتر مشقت را بياور ببينم. او آرام به نزديكم مي آيد و نوشته هايش را به من نشان مي دهد و من مي گويم آفرين، خيلي عالي نوشته

اي. فكر مي كنم كه تو از همة بچه هاي كلاس، درست بهتر باشد از تو يك سؤالي دارم راستش را به من مي گويي؟ او با همان يك چشم كه از زير روسريش مرا نگاه مي كرد گفت: بفرماييد. انگار مي دانست كه من چه مي خواهم از او بپرسم و غمگينانه نگاهم مي كرد. من با جسارت و لحني محبت آميز پرسيدم: چرا تو بيشتر اوقات در انتهاي كلاس درجاي كم نور مي نشيني و فقط يك چشمت را بيرون مي آوري؟ اين طوري به چشمت فشار زيادي وارد مي شود. من حالا آرام مي خواهم كه روسري او را كمي عقب تر بزنم كه او سرش را پس كشيد و نگذاشت كه من دليل پوشاندن كامل صورتش را بفهمم و آرام به من گفت: آقا مهندس من مريض هستم. من پرسيدم: بيماري توچيست؟ ولي جوابي از او نشنيدم و دوباره سؤالم را تكرار كردم و به او گفتم: من مي توانم كمكت كنم ولي اول بايد علت بيماريت را بدانم، من چند پزشك آشنا در شهر سراغ دارم كه از دوستان بسيار خوب من هستند و مي توانند به تو كمك كنند. او كه انگار برقي از اميد در چشمش پديدار شده باشد حرفي نزد و اين بار دستم را كه به طرف صورتش بردم، تكاني نخورد و آرام روسريش را از نيمة ديگر صورتش كنار زدم. واي خداي من! چه مي بينم باور كردني نيست. ترسناك و وحشتناك است او كه كمي هول كرده بود و انگار كه از كسي مي ترسيد گفت: آقا مهندس الآن يكي مي آيد و اگر من را با شما اين طوري ببيند خيلي بد مي شود. بعد صورتش را زود پوشاند. گفتم: انگشتان دستت را ببينم؟ و آرام از زير دفترش دستانش را بيرون آورد و آستين هايش را تا مچ دست بالا زد. حالم داشت دگرگون مي شد، احساس خيلي بدي پيدا كرده بودم ولي طاقت آوردم و با حالتي منقلب از او پرسيدم: اين بيماري تو تا كجا پيشرفت كرده؟ گفت: صورت و دستانم را كه ديديد انگشتان پاهايم نيز اين طوري شده. من به او گفتم: قبل از رفتنم از اينجا حتماً كمكت مي كنم آيا كس ديگري هم در ايل دچار اين بيماري شده است؟ گفت: سگمان اين طوري شده بود كه كبلايي حيدر او را كشت. من گفتم: برو به بچه ها بگو كه سر كلاس بيايند. او روسريش را مرتب كرد و نيمي از صورتش را پوشاند و آستين هاي لباسش را تا نوك انگشتان دستش كشيد و دفترش را برداشت و جلوي چادر رفت و بچه ها را براي نشستن در كلاس درس، صدا زد. بعد از اينكه كمي درس دادم احساس كردم كه سرم خيلي درد مي كند و زودتر از معمول كلاس را تعطيل كردم و به سمت قهوه خانه رفتم و به همسرم تلفن زدم و ماجرا را براي او شرح دادم. رامتين: آره كل ماجرا اين بود. ميترا: جزام!؟ جزام بيماري خيلي خطرناكي است مواظب باش خودت نگيري، اگر اين طوري باشد تو و كل ايل در خطر هستيد. به او گفتم به بيمارستان رازي برو و به دكتر حاتمي جريان را بگو و يك تخت رزرو كن من فردا دخترك را با خود مي آورم و بعد از كلي صحبت خداحافظي كردم و به ايل برگشتم. بعد از ناهار كه همه بر سر كارهايشان رفتند كلاس درس دوباره شروع شد و بعد از دو ساعت درس دادن گفتم: بچه ها زنگ تفريح است و همه بيرون رفتند و باز هم آخرين نفر ماه بانو بود او را آرام صدا كردم و گفتم: با دكتري كه دوستم است صحبت كردم، قرار شد كه او اول تو را ببيند و بعد از اينكه نظرش را به ما گفت تو را تحت درمان قرار دهد و چند وقت در بيمارستان بستري مي شوي و بعد اگر خدا بخواهد بهبود پيدا مي كني. او هم قبول كرد و گفت: آخر ايل را چه

كنم؟ تازه كبلايي حيدر اجازه نمي دهد. به او گفتم: نياز به اجازه نيست من براي آنها نامه اي مي نويسم و آنها خودشان به دنبالت مي آيند فقط نبايد به كسي چيزي بگويي، فردا صبح برو كنار قهوه خانه بايست تا من هم بيايم، مكانيك ماشين را درست كرده با ماشين دوستم مي رويم و سه ساعت بعد اگر خدا بخواهد در بيمارستان هستيم. او بسيار خوشحال شد و گفت: يعني آقا مهندس من مثل روز اولم مي شوم؟ گفتم: انشاءالله، اگر تا الآن دير نشده باشد. به او گفتم: برو به بچه ها بگو كه سر كلاس بيايند،آنگاه درس دادن را دوباره شروع كردم. تا غروب كه بيشتر افراد ايل از سر كارشان مستقيماً به كلاس مي آمدند آرام در گوشه اي از چادر مي نشستند و به درس دادنم با دقت گوش مي كردند و البته همة آنها خيلي خوب پيشرفت كرده بودند، مي توانستند بخوانند و كمي هم بنويسند ولي كاملاً مسلط نبودند بايد اول هجي مي كردند و بعد كلمات را به هم ربط مي دادند و جمله را مي خواندند ولي باز هم بد نبود بلكه خوب هم بود نه اينكه از كار خودم تعريف كنم، مردمان ايلاتي واقعاً استعدادشان خوب بود و تشنة يادگيري بودند. كلاس درس تمام شد و بعد از اينكه شام خورديم طبق روال هر شب دورآتش جمع شديم، كمي حرفهاي بامزه زديم و از كار روزانه صحبت كرديم و چايي خورديم و آنها از دلاوريهاي خود در جنگ با گرگ و حيوانات وحشي صحبت مي كردند و گاهي از اوقات هم بحث ها و صحبت هايمان به تعريف از داستان هاي قديمي از جن و ديو وآل مي كشيد.
ديگر وقت خواب رسيده بود ماه در آسمان نور افشاني مي كرد و ستارگان همچونگين هاي دامنش سوسو مي زدند. چه لذت بخش است زير سقف آسمان خوابيدن و چه لذت بخش است تنفس در هواي آزاد شب و چه لذت بخش است سكوت بيابان و ديدار هر شب ستارگان. ولي فكر ماه بانو و عواقب فرارمان ترسي در دلم ايجاد مي كرد، ترسي از انتقام كوليها.
صبح شده بود، صبحانه ام را خوردم و هر كسي مشغول كار خودش بود. بچه ها در چادر بزرگ جمع شده و منتظرم بودند كه درس امروز را برايشان شرح دهم. من آرام بدون اينكه كسي بفهمد و بي سر و صدا به طرف قهوه خانه رفتم، ماشين را آرام از پاركينگ آنجا در آوردم چشمانم به دنبال ماه بانو مي گشت او را ديدم كه پشت درخت سپيداري در كنار جاده مخفي شده بود. ماشين را حركت دادم و جلوي درخت توقف كردم و در جلو را باز كردم و او سوار شد و محكم در را بست. رنگش پريده و دستانش مي لرزيد دچار دودلي شده بود ولي ديگر خيلي دير بود، چون من حركت كرده بودم و مطمئناً آنها تا كنون متوجة غيبت من و ماه بانو شده بودند و به دنبال ما مي گشتند. كم كم به خاطر مي آورم كه ديروز چشماني ما را از درز چادر نگاه مي كرد، چشماني كوچك و كنجكاو. فكر مي كنم كه نوروز بوده، همان پسر بچه اي كه روي صورتش سالك بود حتماً وقتي كه مي بيند ما دو نفر در ايل نيستيم و همه به دنبال ما مي گردند همه چيز را برايشان تعريف مي كند. ديگر نزديك به شهر شده بوديم و ساختمان هاي بلندش از دور نمايان بود. من رو به ماه بانو كه خوابيده بودكردم و گفتم: خانم كوچولو پاشو، پاشو كه رسيديم. با صداي من او آرام از خواب بيدار شد و روي خود را محكم پوشاند. بخاطر زخمي كه در صورتش بود از من خجالت مي كشيد. حالا به بيمارستان رسيده ايم، ماشين را جلوي درب بيمارستان پارك كردم و ماه بانو را با

خود به بيمارستان بردم و به پرستار بخش گفتم: من از دوستان دكتر حاتمي هستم. لطفاً به ايشان اطلاع دهيد كه رامتين آمده است. پرستار بعد از اينكه چند بار دكتر حاتمي را به قسمت پذيرش فرا خواند ديدم كه او دارد با عجله به سمت من مي آيد و از دور با مزاح و طعنه گفت: اين چه لباسي است كه پوشيدي؟ مرد حسابي خوب رفته اي خوش گذراني. ديروز خانمت به من تلفن كرد و كل ماجرا را برايم تعريف كرد من در بين صحبتهاي دكتر مي خواستم با او دست بدهم و روبوسي كنم كه او امتناع كرد و گفت: شايد خودت هم گرفتار شده باشي. يكي دو روز بايد بستري شوي تا ببينيم اوضاع تو چگونه است. من بعد از حال و احوال پرسي با ناراحتي و نگراني از اينكه نكند من هم گرفتار جزام شده باشم به او گفتم: دكتر جان اين همان دختر است. دكتر گفت: بياييد به اتاق من برويم و يك پرستار هم صدا كرد و گفت: شما هم همراه من بياييد. من و ماه بانو و پرستار به اتفاق دكتر حاتمي به اتاقش رفتيم و او رو به ماه بانو كرد و گفت: دخترجان روسريت را بردار ببينم. اول ماه بانو امتناع مي كرد ولي همين كه من گفتم اشكالي ندارد و دكتر مي خواهد تو را معاينه و خوبت كند به حرفم گوش كرد و پرستار دستكش به دست كرد و روسري او را كنار زد در همين موقع كه دكتر صورت او را ديد گفت: پرستار روسري را دوباره روي صورت دخترك بكش. دكتر هم مثل من حالش منقلب شده بود در همين لحظه من گفتم: دكترجان اين دختر همش شانزده سال دارد، علاوه بر صورتش، دست ها و انگشتان پاهايش هم اين گونه شده اند. دكتر به پرستار گفت: روي تخت معاينه ببريدش و همة لباسهايش را درآوريد. پرستار دخترك را برد روي تختي كه پشت پرده بود و همة لباسهاي او را درآورد و انگار كه با منظره اي وحشتناك روبرو شده باشد از آنجا بيرون آمد و سريع رفت و يك ملافه آورد و دور دخترك پيچيد و بعد دكتر را صدا كرد و وقتي هم دكتر دست ها و پاها و صورت دخترك را خوب معاينه كرد با عجله از اتاق خارج شد و چند لحظة بعد دو پرستار به همراه تختي آمدند و ماه بانو را كه دورش ملافة سفيدي پيچيده شده بود روي تخت خواباندند و لباسهايش را در يك كيسة پلاستيكي بزرگ ريختند و او را به يك اتاق خصوصي بردند كه درآنجا فقط يك تخت بود كه به آن اتاق قرنطينه هم مي گفتند بعد از اينكه او را انتقال دادند دكتر وارد اتاق شد و گفت: دستور داده ام كه لباسهايش را بسوزانند و در ضمن تو هم بايد يكي دو روز بستري شوي تا ببينم كه اوضاع تو چگونه است. بعد مرا معاينه كرد و گفت: فعلاً آثاري در تو ديده نمي شود و من به دكتر گفتم: حاتمي جان، حال دخترك چگونه است؟ آيا خوب مي شود؟ دكتر گفت: بعد از آزمايشات اوليه مشخص مي شود و نظر قطعي را بيمارستان تخصصي اين بيماري در تهران اعلام مي كند كه او آيا خوب شدني است يا نه و اگر هم بهبود پيدا كند قسمت هايي كه فرم ماهيچه هايش به هم ريخته بايد جراحي و مورد بازسازي قرار گيرد البته بعد از بهبودي كامل، كه مدتي طولاني زمان مي برد آن هم پزشكان متخصص با جراحي پلاستيك و زيبايي اين كار را انجام مي دهند. آنگاه پرستار را صدا زد كه مرا به بخش ببرند و در يك اتاق قرنطينه بستري كنند. وقتي كه پرستار آمد من هم از در اتاق داشتم خارج مي شدم به دكتر گفتم: فعلاً به همسرم چيزي نگو تا ببينيم وضعيت من چطور مي شود. دكتر حاتمي هم قبول كرد و گفت: اميدوارم تو با آن وضع زندگي اي كه داري ديگر

دچار اين بلا نشوي و من هم در اتاقي كوچك يك تخته به صورت انفرادي بستري شدم.
دلم براي همسر و دخترم تنگ شده همچنين دلم براي آب و هواي صحرا و مردمان ساده دل آنجا و بچه هايي كه با ديدن من در سر كلاس درس برق اميدي در چشمانشان پيدا شده بود براي همة اينها دلتنگ شده بودم ولي از طرفي دلهره هم داشتم. امروز و فرداست كه چند نفر از ايل سراغ ما بيايند. احساس ترس مي كردم.
دومين روز است كه در بيمارستان بستري شده ام و امروز جواب نهايي مثبت و يا منفي بودن آزمايشم را به من مي گويند. اينجايي كه من و ماه بانو بستري شده بوديم يك بيمارستان دولتي است و هزينه هايش نصف قيمت بيمارستان هاي خصوصي است. چند لحظه مي شود كه دكتر براي معاينة من آمده است از او پرسيدم: هزينة ما چقدر مي شود؟ او گفت: تو كه دفترچة بيمه داري هزينة تو چيز زيادي نمي شود فقط مقداري بايد براي داروها و آزمايشهاي اضافي هزينه كني ولي آن دختر آيا دفترچة بيمه دارد؟ من به دكتر گفتم: بله دفترچة بيمه دارد فكر مي كنم كه كميتة امداد به آنها اين دفترچه را داده است دفترچه اش در ماشين است. دكتر گفت: پس سوئيچ ماشينت را بده كه بروم دفترچه را بردارم تا هزينه اي برايش ثبت نشود. سوئيچ ماشين را از من گرفت و گفت: اين دختر پدر و مادر دارد يا نه؟ من هم به او گفتم: پدرش فوت كرده و عمويش از آنها سرپرستي مي كند. دكتر رو به من كرد و گفت: ببين رامتين تو بهترين دوست من هستي و از دوران تحصيلمان تا كنون ما با هم رفاقت داشته ايم و من مي دانم كه الآن وضع ماليت زياد خوب نيست همسرت هم چيزهايي به من گفته، حالا تو چطور مي خواهي كه همين هزينة جزئي بيمارستان را پرداخت كني؟ من گفتم: حاتمي عزيز، دوست من، وظيفة انساني من حكم مي كرد كه او را بياورم و بستري كنم و البته كمي هم روي تو حساب كرده ام. دكتر كمي فكر كرد و گفت: باشد من هر كاري كه از دستم بر بيايد تا آنجا كه سعي دارم برايتان انجام مي دهم البته همين كه شما دو نفر را در بخش بستري كردم به ادارة علوم پزشكي و ادارة بهداشت تلفن زدم و كل ماجرا را هم برايشان تعريف كردم چون بايد كل ايل فعلاً قرنطينه شود شايد موارد بيشتري پيدا شود كه مبتلا به جزام باشند. من گفتم: پس همة آنها بايد قرنطينه شوند و اجازة حركت ندارند؟ او گفت: نه، در همان جايي كه هستند مي مانند و ادارة بهداشت و مأمورانش اجازة جابجايي به آنها نمي دهند تا نتيجة آزمايشات تك تك افراد ايل معلوم شود البته يك تيم پزشكي با تجهيزات كامل به سمت ايل حركت كرده اند و من سفارش كرده ام كه به بستگان دخترك بگويند كه او اينجا در بيمارستان است. من فوراً گفتم: دكتر من براي آنها چند خط نامه اي ساده نوشته ام و در آن نامه ذكر كرده ام كه ماه بانو را به اين بيمارستان مي آورم. دكتر هم گفت: احتمالاً تيم پزشكي و پليس به آنجا رفته اند و به آنها خبر داده اند كه دخترك در بيمارستان بستري است. در همين اثنا كه با دكتر صحبت مي كردم دو نفر در را باز كردند و به داخل آمدند، كبلايي حيدر و رئيس علي بودند در چهرة شان اثري از خشم و يا تعصب بيجا نبود بعد از سلام و حال و احوال پرسي دكتر همة ماجرا را براي آنها تعريف كرد و آنها اشك در چشمانشان حلقه زده بود. كبلايي حيدر گفت: مهندس جان درست است كه ما افراد كم سوادي هستيم چرا از اول موضوع را به خود ما نگفتي؟

و سپس رئيس علي هم در حاليكه بغض خود را فرو مي داد با لهجه اي خاص و عاميانه گفت: كل ايل را محاصره كرده اند امروز كه متوجه شدند كه ما دو نفر بيماري نداريم اجازه دادند كه به اينجا بياييم. آقا مهندس از تو ممنونيم كه به فكر ما بودي ولي كاش از اول ما را در جريان مي گذاشتي. من كه ترسم از آنها برطرف شده بود و ديگر ناراحت اين نبودم كه شايد آنها در مورد من فكر بدي بكنند گفتم: من به ماه بانو گفتم كه به كبلايي حيدر بگوييم ولي او مانع شد و گفت: كبلايي نمي گذارد كه من به بيمارستان بروم. در همين لحظه كبلايي كه سرش را پايين انداخته بود گفت: راست مي گويد من گفتم كه اول با داروهاي گياهي اي كه خودمان مي دانيم كاري كنيم كه بهبود پيدا كند واگر خوب نشد او را به بيمارستان بياوريم. در همين لحظه دكتر با ناراحتي و عصبانيت گفت: آقا شما اشتباه كرديد اگر زودتر در همان اوايل كه دخترك به اين بيماري مبتلا شده بود او را به بيمارستان مي آورديد هر گز اين اتفاقات نمي افتاد الآن هم معلوم نيست كه اصلاً خوب بشود يا نه، زنده بماند يا نه، شما با زندگي يك دختر معصوم كه سني ندارد و لذتي از اين دنيا هم نصيبش نشده است بازي كرده ايد. كبلايي حيدر در حين صحبتهاي دكتر با صداي بلند زد زير گريه و رئيس علي هم كه اشكانش سرازير شده بود او را دلداري مي داد. دكتر حاتمي و من با ديدن اين صحنه بسيار غمگين و متأثر شديم و بعد از مدت زمان كوتاهي كه كبلايي گريه اش بند آمد پرسيد: دكتر بايد چكار كنيم؟ دكتر حاتمي گفت: شما چند لحظه صبر كنيد تا بروم ببينم چه مي شود و از اتاق خارج شد. وقتي من و رئيس علي و كبلايي تنها شديم كبلايي حيدر رو به من كرد و گفت: آقا مهندس ما آدمهاي بدبختي هستيم هر كس گلة گوسفندان ما را مي بيند فكر مي كند كه ما وضعمان خيلي خوب است ولي اين طور نيست سهم من و برادر مرحومم از گلة ايل بيست و پنج رأس گوسفند و پانزده رأس بز است كه با فروش شير و كره و پنير و ماست و سرشير و دوغ و چيدن پشمهاي بز و گوسفندان و بافتن گبه و جاجيم و گليم با زحمت خرج لباس و خورد و خوراكمان را در مي آوريم و اگر اين چند رأس گوسفند و بزمان را هم بفروشيم از گشنگي مي ميريم و يا بايد صدقه سري از مردم ايل بگيريم كه غرورمان اجازه نمي دهد. وقتي كه او صحبتهايش تمام شد رئيس علي گفت: كبلايي تو همين جا بمان من به ايل مي روم و از مردم ايل كمك مي گيرم شايد بتوانم مقداري پول تهيه كنم. در همين حين دكتر وارد اتاق شد و گفت: خب، رامتين جان خطر از سر تو رفع شده آزمايشات چيزي را نشان نمي دهد و تو مرخصي و مي تواني بروي. من با اينكه خيلي خوشحال شده بودم وقتي چشمم به چهرة غمگين رئيس علي و كبلايي حيدر افتاد خوشحالي خودم را فرو خوردم و رو به دكتر كردم و گفتم: دوست عزيزم دكتر حاتمي، يك لطفي در حقم بكن. دكتر گفت: چه مي خواهي؟ من گفتم: تو بهترين دوست من هستي پول بيمارستان من را تو حساب كن من تا چند روز ديگر پول را برايت مي آورم. دكتر گفت: باشد مهم نيست تو پاشو و برو به زن و بچه ات سري بزن آنها خيلي نگران تو هستند من هزينة بيمارستان تو را پرداخت مي كنم هر چند كه برايت كلي تخفيف هم گرفته ام هزينة بيمارستان تو هم زياد نيست و همش بيست هزار تومان مي شود شانس آوردي كه دفترچة بيمه داري. من از او تشكر كردم و از او پرسيدم: دكتر براي ماه بانو چكار مي توانيم بكنيم؟ دكتر گفت: در اينجا

امكانات ما محدود است و او را بايد به بيمارستان ديگري در پايتخت منتقل كنيم كه تخصصش اين گونه بيماريهاست و اضافه كرد او را تا فردا منتقلش مي كنيم. از او تشكر كردم و همان لباسهاي ايلاتيم را پوشيدم و رو به كبلايي حيدر و رئيس علي كردم و گفتم: دكتر مرد بسيار خوب و شريفي است و نيازي به سفارش نيست او نهايت سعي خودش را مي كند كه به شما كمكي كرده باشد. دكتر گفت: من فكري كرده ام، هر سه نفري بياييد برويم به دفتر من. ما به اتاق دكتر حاتمي رفتيم و او شروع كرد به نوشتن. وقتي كارش تمام شد زير برگه ها را مهر كرد و گفت: رامتين عزيز، اگر مي خواهي كمكي به دوستانت بكني اين نامه ها را بگير و وقتي كه به تهران رفتي به كميتة امداد، ادارة سرپرستي، ادارة بهزيستي، هلال احمر، هيئت امناي مسجد رسول الله وهيئت امناي هيئت چهارده معصوم ببر. من در اين نامه ها توصيه كرده ام و به طور مختصر شرح بيماري و وضعيت مالي ماه بانو را نوشته و توضيح داده ام به اميد خدا كه آنها كمك مي كنند تا اين دختر معصوم دچار كمبود و مضيقة مالي نشود و در بيمارستان تخصصي بهبودي كامل پيدا كند. كبلايي حيدر و رئيس علي كه خيلي خوشحال شده بودند و برقي از اميد در چشمانشان مي درخشيد دكتر و من را دعا كردند. رئيس علي گفت: من هم به ايل مي روم تا كارها را سر و سامان بدهم و كمي پول جمع آوري كنم و براي كبلايي حيدر بياورم تا او هزينه هاي اوليه را پرداخت كند. سپس خداحافظي كرد و رفت و من هم از دكتر حاتمي خيلي تشكر كردم و نامه ها را برداشتم و از بيمارستان خارج شدم و به سمت خانه رفتم. وقتي كه وارد خانه شدم ميترا از ديدن من اشك شوق مي ريخت و من او را در آغوش گرفتم و نازنين هم به گريه مادرش گريه مي كرد او را هم در آغوش گرفته و غرق بوسه كردم. وقتي كه براي استراحت رفتم كه روي كاناپه بنشينم ناگهان هر دو زير خنده زدند چون تازه متوجة لباسهاي من شده بودند و بعد از حمام كمي استراحت كردم و با هم چايي خورديم و من كل ماجرا را برايشان از اول تعريف كردم و ميترا هم مشكلاتي را كه در نبود من برايش اتفاق افتاده بود را برايم تعريف كرد و تعريف كرد كه چگونه پدر و مادر و برادرش به او كمك كردند. حالا ديگر بابت اجاره خانه ، پول آب، برق ، تلفن و مدرسة دخترم بدهكاري نداشتم، فقط به مغازة روبرويي ساختمان بابت سيگارهاي نسيه چهار هزار تومان بدهكار بودم. ميترا به من گفت: حالا مي خواهي چكار كني؟ جشنواره هم كه مهلتش تمام شد.من گفتم: عزيزم نگران نباش چهار كتابي را كه نوشته ام امتيازش را واگذار مي كنم و با مقدار جزيي از پولي كه بدستم مي آيد فعلاً اموراتمان را مي گذرانيم تا ببينيم كه سرنوشت چه بازي ديگري برايمان تدارك ديده است. ميترا كه جريان دخترك ايلاتي را شنيده بود گفت: هر هفته حاجيه خانم كه در انتهاي اين كوچه مي نشيند سفرة نذري فاطمة زهرا مي گذارد من اين هفته به آنجا مي روم و كمي براي اين دختر كمك مي گيرم تو چكار مي خواهي بكني؟ گفتم: من هم به تهران مي روم شايد نوشته هايم را به قيمت خوبي واگذار كردم و قسمتي از مبلغ آن را به كبلايي حيدر دادم كه الآن شديداً نيازمند به كمك است و چندين نامه هم دكتر حاتمي داده كه بايد اين نامه ها را با خود ببرم و به مراكز مربوطه اش برسانم تا آنها نيز كمكي به اين خانواده بكنند در ضمن عزيزم، مي خواهم تمام كتابهاي كتابخانه ام

را بفروشم در وضعيت حاضر فكر نمي كنم كه الآن نيازي به اين كتابها داشته باشم. بعداً هم مي توانم تمام آنها را دوباره بخرم، حداقل با فروش آنها كمي براي خانه خريد مي كنيم و من هم به تهران مي روم و هزينه هاي سفرم را پرداخت مي كنم. ميترا هم قبول كرد و من تمام كتابهاي كتابخانه را بعد از اينكه چند جا رفتم به قيمت بسيار ارزان فروختم و با پول اندكي كه دستم آمده بود مقداري براي خانه خريد كردم و مابقي را برداشتم و به سمت تهران حركت كردم وقتي كه به تهران رسيدم اول تمام نامه ها را به دست مسئولينش رساندم وبه چندين انتشاراتي سري زدم و نمونه هاي كارم را به آنها دادم و آنها به من گفتند: دو روز ديگر مراجعه كنم تا به من بگويند كه از كارهايم خوششان آمده يا نه. در برخوردي كه با انتشاراتي ها داشتم همه از بازار بد كتاب و كتابخاني و محدوديت هاي چاپ و نشر و هزينه هاي بالا صحبت مي كردند. به هر حال بگذريم، چون تا آنجايي كه من مي دانم پا به هر صنفي كه مي گذاريم همه از بازار بد و بي پولي ناله مي كنند. به هر حال من به بيمارستان تخصصي جزام رفتم و بعد از پرس و جو كبلايي حيدر را در آنجا ديدم و او تا مرا ديد خوشحال و با عجله جلو آمد و روبوسي كرد و بعد از كلي حال و احوال پرسي به من گفت: آقا مهندس ديدن يك آشنا در شهري غريب و بزرگ نعمتي است. من از او پرسيدم از ماه بانو چه خبر؟ گفت: بد نيست پزشكان دارند براي مداواي او سعيشان را مي كنند، رئيس علي هم از ايل كمي برايم پول تهيه كرد و به من داد و خدا را شكر، فعلاً كه منتظريم ببينيم كه چه پيش مي آيد. من هم به او گفتم: تمام نامه ها را بردم و به مسئولين دادم از اين طرف هم بايد منتظر نتيجه باشيم و از كبلايي حيدر پرسيدم: از ايل برايم نگفتي كه چه شد؟ آيا مورد ديگري از جزام در ايل ديده شد يا نه؟ او گفت: ادارة بهداشت و مأمورينش خيلي زحمت كشيدند ولي هيچ موردي از جزام در ايل پيدا نكردند و كلي دستورات پزشكي به ايل دادند كه ايلاتي ها بايد رعايت كنند ولي آقا مهندس، خودت مي داني كه ما در ايل امكانات بهداشتي محدودي داريم كاريش هم نمي شود كرد. من به او گفتم: چرا يكجا ساكن نمي شويد تا زندگي شما سر و سامان پيدا كند و بتوانيد بهتر زندگي كنيد و بچه هايتان هم بتوانند درس بخوانند و در آينده كاره اي شوند. او گفت: اگر ما در يكجا بمانيم و ساكن شويم و ايل را ديگر حركت ندهيم نمي شود چون ما ايلاتي هستيم و ايلاتي هم به كوچ زنده است ما بخاطر تغذية گوسفندان و بزهايمان بهار و تابستان به جاهاي خنك شمال مي رويم و در پاييز و زمستان به جنوب كه هوا گرمتر است كوچ مي كنيم چون علفهاي بهتري در بيابان آنجا پيدا مي شود و ما با همين كوچ كردن ها و ساده زندگي كردن توانسته ايم سنت هاي خودمان را حفظ كنيم و گله هاي بزرگي داشته باشيم ما در شهر زير سقف آسمان مي خوابيم و زير نور مهتاب ستارگان را مي شماريم و در روز در بيابان هاي خدا كار مي كنيم و احشامان به بيابان ها كود مي دهند و زمين را قوي نگه مي دارند ما هم در رودخانه ها حمام مي كنيم و از آب چشمه ها مي نوشيم و در جاهايي كه ما زندگي مي كنيم خبري از تجملات دنيوي و دود و سر و صدا و بسياري از زشتيهاي جامعه شهري شما پيدا نمي شود. من در برابر حرفهاي محكم كبلايي حيدر ديگر حرفي نزدم واقعاً دلم براي بچه هاي ايل و آن حال و هوا تنگ شده بود. من رو به كبلايي حيدر كردم

و گفتم: كبلايي آن لباسهايي را كه به من داده بوديد را دارم، يادم باشد اين دفعه كه شما را ديدم برايتان بياورم. كبلايي خنده اي كرد و گفت: عجب به شما مي آمد آقا مهندس آنها را يادگاري از من داشته باش آخر آن لباسها مال من بود مي خواهم كه هر وقت آنها را نگاه مي كني به ياد ما بيفتي و ما را فراموش نكني. من هم رويش را مهربانانه بوسيدم و گفتم: باشد هدية تو را با خوشحالي قبول مي كنم. بعد از كبلايي حيدر خداحافظي كردم و گفتم: يكي دو روز ديگر مي آيم و به شما سري مي زنم و به طرف در خروجي بيمارستان رفتم و از آنجا خارج شدم. ماشين كوروش هنوز دستم بود و واقعاً دوست پولدار با معرفت در بعضي او قات خيلي به درد آدم مي خورد و حركت كردم و به دنبال مسافرخانه اي گشتم كه از همه ارزانتر باشد. بالاخره يك جايي را پيدا كردم و يك اتاق يك تخته گرفتم ولي چون تنها بودم زياد حوصله ام نمي شد كه در آنجا بمانم در اين دو روز بيشتر اوقات در جلوي كتابفروشي هاي ميدان انقلاب پرسه مي زدم خصوصاً تماشاي كتابهاي دست دوم قديمي خيلي برايم لذت بخش بود ولي حيف كه قدرت خريد نداشتم. خيلي دلم مي خواست چند كتاب كه داستانهاي افسانه اي نوشته بود بخرم و يا كتابهايي از چند نويسندة مورد علاقه ام داشته باشم خب، چه مي شود كرد...

در اين دو روز با يك كتابفروشي كه كتابهاي دست دوم مي فروخت آشنا شدم. او سرگذشت خودش را برايم تعريف مي كرد كه چگونه در كودكي پدر و مادرش را در يك حادثة رانندگي از دست داد و در يك كتابفروشي به عنوان شاگرد مشغول به كار شد و بعد دست مزدهايش را جمع كرد و يك مغازة كتابفروشي باز كرد و برايم تعريف مي كرد كه چگونه در كودكي با بدبختي درس خوانده بود آن هم در مدارس شبانه، با افرادي كه سن آن ها سه يا چهار برابر سن او بوده. خلاصه، او بعد از شرح ماجراي زندگيش از من پرسيد: تو كه يك نويسنده اي چرا كتاب هاي مورد علاقه ات را نمي خري مگر در بين كتاب هاي من كتابي به دردت نمي خورد؟ من هم گفتم: حقيقتش را بخواهي نويسندة بي پول به چه دردي مي خورد؟ من تازه مي خواهم براي اولين بار كتاب هايي را كه مدت شش- هفت سال پيش تا كنون نوشته ام را چاپ كنم. خيلي ها مرا نا اميد كرده اند ولي نا اميد نشده ام و تا الآن دارم تلاش مي كنم كه هر جوري كه شده كتاب هايم را چاپ و منتشر كنم. نويسنده هايي كه معروف هستند مگر از اول شهرتي داشته اند؟ خيلي از آنها بعد از مرگشان به شهرت رسيده اند يا حداقل ده الي بيست سال بعد از چاپ اولين كتابشان، ديگران پي به ارزش كاري آنها برده اند ولي خب، براي آنها ديگر چه فايده اي داشت، خيلي دير شده بود. من هم تازه شروع كرده ام و حالا راهي بسيار طولاني و سخت و پر انتقادي در پيش دارم و نهايت سعي خودم را خواهم كرد كه روزي مانند صادق هدايت و يا جلال آل احمد و يا صمد بهرنگي شوم. او لبخندي زد و گفت: من مطمئن هستم كه تو مي تواني با پشتكار و تلاش و مطالعه، روزي مانند آنها شوي و انسان اگر بخواهد مي تواند جلوتر از هدف خود هم حركت كند. من به او گفتم: به نظرمن كارم زماني برايم ارزش پيدا مي كند كه اثرم را يك ناشر، امتيازش را هر چند ناچيز بخرد و منتشر كند اين طوري از لحاظ خودم بهتر است حداقل شهامت اين را پيدا مي كنم كه دوباره دست به قلم ببرم. بعد فروشندة كتاب هم نظرم را تحسين كرد و بعد از چند

صحبت كوتاه ديگر من از او خداحافظي كردم و به طرف مسافرخانه رفتم. سر راه يك ساندويچ خوردم و رفتم كه استراحتي كنم چون فردا با چند انتشاراتي قرار ملاقات داشتم تا جواب نهايي را براي چاپ و انتشار كتابم بدهند.
از سر و صداي بوق و رفت و آمد ماشين ها بيدار شدم دگر صبح شده بود با عجله دست و صورتم را شستم و لباسهايم را پوشيدم و پرده هاي اتاق را كنار زدم نور چشمانم را مي زد آفتاب خوبي بود ولي دود و سر و صدا و همهمة مردم سر تا سر شهر را پر كرده بود از مسافرخانه بيرون آمدم و يك چايي و كيك خوردم و به سمت انتشاراتي هايي كه قرار بود امروز جواب نهايي را بدهند رفتم.
اولين انتشارات:
سلام خانم: با آقاي... قرار قبلي داشتم. خانم منشي: بله اجازه بدهيد هماهنگ كنم. بعد از اينكه خانم منشي با رئيس انتشارات هماهنگ كرد پيش من آمد و گفت: مي توانيد به داخل برويد. به داخل اتاق رفتم تجهيزات مديريتي آنجا بسيار شيك بود قيمت لوازمش بيشتر از اساس منزل من بود با اعتماد به نفس آنجا نشستم و بعد از سلامي بسيار مؤدبانه همراه با احترام گفتم: آقاي... مطالعه فرموديد. او گفت: بله مطالعه كردم. بدون مقدمه مي روم سر اصل مطلب، بد نبود ولي ما الآن بودجه نداريم كه امتياز كتاب شما را بخريم ولي حاضر هستيم كه با شما به صورت مشاركتي كار را انجام دهيم. نصف سرمايه از ما و نصف سرمايه از شما. من گفتم: آقاي... بنده سرمايه اي ندارم و به همين خاطر امكان اين نيست كه بتوانم مشاركت كنم. آيا شما از نوشته هاي من خوشتان نيامد؟ و يا نظر شما را جلب نكرد؟ او گفت: اگر نوشته هاي شما برايم جالب نبود هرگز پيشنهاد مشاركت را به شما نمي دادم و مي گفتم كه خودتان با سرمايهٔ شخصي خود بايد چاپ كنيد ولي ببينيد شما يك نويسندهٔ گمنام هستيد و شهرت و معروفيتي نداريد و تا الآن كاري از شما منتشر نشده است ما نمي توانيم ريسك كنيم و اگر ما كتاب شما را چاپ كرديم و روي دست ما ماند آنوقت چه كنيم؟ بهتر است در اول كار با شما به صورت مشاركتي كار كنيم. من هم گفتم: بسيار خوب، اگر من آدم معروفي بودم و قبلاً نوشته هايي از من به چاپ رسيده بود به اينجا نمي آمدم شما خودتان به دنبال جديد ترين كارهايم مي آمديد، درست است؟ پس خواهش مي كنم كه در زمينهٔ چاپ كتابم به من كمك كنيد من حاضر هستم در قبال مبلغي بسيار ناچيز امتياز كتابم را بر اي پنج سال در اختيار شما قرار دهم چون مي خواهم فقط كتابهايم چاپ شوند و واقعاً سرمايه اي ندارم كه به صورت مشاركتي اين كار را انجام دهم. او گفت: متأسفم آقا، ما نمي توانيم ريسك كنيم. من از او خداحافظي كردم و دست نوشته هايم را برداشتم و به سمت يكي ديگر از انتشاراتي هايي كه قرار گذاشته بودم رفتم.
دومين انتشارات:
اين هم پيشنهاد مشاركت مي داد.
سومين انتشارات:
باز هم پيشنهاد مشاركت.
چهارمين انتشارات:
كارتان جالب بود بايد بيشتر تلاش كنيد اگر بخواهيد ما حاضريم كتاب شما را با سرمايهٔ خودتان چاپ كنيم.
پنجمين انتشارات:

خداي من! باز هم پيشنهاد مشاركت.
ششمين انتشارات:
كارتان ضعيف است.
ديگر كم كم داشتم نا اميد مي شدم.
هفتمين انتشارات:
ما حاضريم كه امتياز كتاب شما را خريداري كنيم.
بسيار متعجب و خوشحال بودم. به هر حال قرارداد بسته شد در درونم غوغايي برپا بود احساس پيروزي و شادي زيادي در دلم نقش بسته بود و به آينده اميدوارتر شده بودم و از همان جا رفتم چك را نقد كردم و چند كتاب مورد علاقه ام را كه در كتاب فروشي كتاب هاي دست دوم ديده بودم خريدم و ماجرا را هم براي دوست كتابفروشم تعريف كردم و او با لبخندي به من تبريك گفت. بعد از كلي صحبت از آنجا به بيمارستان رفتم. انگار كبلايي حيدر منتظرم بود. نيمي از پول فروش كتاب هايم را به او دادم و برايش آرزو كردم كه ماه بانو زودتر خوب شود. پولي كه به او دادم دو برابر چهار گوسفند و يك بز بود. وقتي كه پول را گرفت گفت: خدا شما را سر راه ما قرار داد اگر شما دچار حادثه نمي شديد و در ايل نمي مانديد شايد خيلي از افراد ايل مبتلا به جزام مي شدند. آنگاه شانه ام را بوسيد و دستم را به گرمي فشرد كه صميميت و علاقة دروني خود را به من نشان مي داد و گفت: به اميد خدا دوباره روزي همديگر را ببينيم و ما بتوانيم محبت شما جبران كنيم. به هر حال بعد از كمي صحبت از او جدا شدم و به طرف شهر و زادگاهم حركت كردم در آنجا دو نفر چشم براهم بودند، همسر و دخترم. شايد دكتر و كوروش هم منتظرم باشند دكتر بخاطر بيست هزارتومان طلبش و كوروش هم منتظر ماشينش، كه براي فروش در نمايشگاه بگذارد.
پنج سال بعد:
هنوز هم مي نويسم و هر سال نزديك بهار كلي شير، كره، ماست، پنير، خامه و سرشير محلي برايم مي رسد. تا الآن يك گليم يك جاجيم و يك گبة زيبا هم هديه گرفته ام و هر سال به مدت دو ماه به بچه هاي ايل درس مي آموزم و باز هم مي نويسم.
ماه بانو هم كه كاملاً خوب شده است ديگر آخر كلاس در تاريكي نمي نشيند و ديگر رويش را كاملاً نمي پوشاند گردي صورتش هويداست او ديگر آستين هايش را روي انگشتانش نمي كشد، از نوروز كه حالا كمي بزرگتر و عاقل تر شده است شنيده ام كه قرار است ماه بانو تا پانزده روز ديگر با پسر رئيس علي ازدواج كند. ابراهيم ميرزا و ميرزا عشقي خيلي پيرتر شده اند و هر دو عينك مي زنند مردم ايل هم مي گويند مي خواهند اداي آقا مهندس را در بياورند ولي ميرزا تقي همانطور سر زنده و سر حال است كبلايي حيدر باز هم كه شب مي شود جوان ها، دخترها و پسرها را دور خودش در كنارآتش جمع و شروع به داستان بافي مي كند داستانهايي ترسناك و گاهي خنده دار و يا آموزنده از جن و آل و ديو مي گويد و هنوز داستانهايش در بين جوانان ايل طرفداران بسياري دارد.
و من باز هم مي نويسم و آنها باز هم مي گويند آقا مهندس.

بلداي شبان

زمستان بود، هوا غمبار، آسمان را توده اي ابر سياه پوشانده بود، غروب بود، سرما بيداد ميكرد، در كور سوي زندگي، روز شروع يلداي شبان، هزار گاهي صداي چرخش لنگة دري، وكوفته شدن آن به چهار چوب، و صداي خش خش رد پاها بر روي يخ سترك كوچه به گوش مي رسيد . در پس اين گرگ و ميش هوا، زني با چادر مشكي پاره، هر چند گاهي به كوچه سرك ميكشيد. هر مقدار كه روز به تاريكي مي انجاميد سرك كشيدن زن بيشتر ميشد. ودلهرة او در چشمانش نمايان بود ، زمزمة او صداي خلوت كوچه را در هم مي شكست، سرما بيداد مي كرد، تاريكي دامنش گسترده تر ميشد، لامپهاي تيرهاي گردن كج كوچه، كه به آثار عهد عتيق مي ماند، در زير غبار يخ بندان وهواي سرد، روشنايي بيجانشان ، سوسو مي زد و مانند : چندين نفرين شده اي ، زاوية كوچكي ازگوشة سه راه را روشن مي نمود ، هوا تاريك شده و زمزمة زن حال تبديل به زجه و التماس بود. او فرزندش را مي جست ، از هر تك رهگذر كوچه نشاني از او مي خواست . تا بدانجا كه سرما را شكست و خود را به دست باد سرد سپرد و در ميان كوچه، با تني لرزان ايستاد . حال ديگر صدايش هراسناك بود، و نم اشك بر گوشة چشمش قنديل يخ بسته بود ، گالش كهنه اش را بر زمين ميكشيد تا خود را بطرف چارسوق برساند ، درب همسايگان را مي نواخت ، كمك ميطلبيد ، او نشاني از فرزند ميجست ، كوچه را بهت تاريكي فرا گرفته بود ، ديگر سوسو چراغ برق حريف تاريكي نبود ، برفي بي

احساس از دل تاريك آسمان شب مي باريد ، چندين پير مرد و پير زن همهمه كنان از انتهاي كوچه پديدار شدند ، هر يك جملاتي بر زبان ميراند ، يكي از خون ، ديگري از سر خوردن ماشين ، وآن يكي از فرار راننده سخن ميگفت ، همنوايي همسايگان: آه زن بيچاره ، آه بيوة درد مند ، آه بينواي بي سرپرست ، آه ... بينوا نميداند كه شايد فرزند او بوده ، حال ديگر سرك كشيدنها بر كوچه زياد تر شده بود ، هر كسي رهنمودي به پير زن گالش پوش ميداد ، سر راست و زود ، يا چنين است و چنان ، و او آواره در ميان كوچه و نزديك چارسوق بقالي محل ، سر گذارد تكيه داده بر كاه گل ، ديگر وحشت نيز در چشمان او مرده بود ، او با شب زمستان در آميخته و سرد بود .، سرما سوزناك بود ، و زمان بي انتها ، ديگر برف بي احساس نمي باريد ، ماه از پس ابرهاي به هم فشرده هر از چند گاهي سرك ميكشيد و بيجان و بي رمق هالة زرد رنگ خود را بر زمين مي افشاند .، گروهي به زن نزديك شدند ، زن تمنا مي كرد ، سراغ فرزند را مي گرفت ، آنها نشاني خواستند ، زن نشاني داد ، يكي از آنان با تاثر به او گفت : با چنين نشانه اي كه تو داده اي ، قامت بخون برفتة فرزندي و جگر گوشه اي را ديديم ، كه در جلوي اتو مبيلي ، بر روي يخ خيس سرد آسفالت خيابان پرپر مي زد ، همانند كبوتري زخم خورده كه از آسمان بر زمين سقوط كرده است ، زن شيون كرد و بر يخ كوچه فرو غلتيد ، او را بر پاي داشتند و تكرارش كردند كه نمرده است ، زن گفت او يتيم بود ، كوچك بود ، گفتند نمرده است ، زن گفت محصل بود ، برايم نان ميخريد ، اميدم بود ،گفتند زنده است زنده است به خداوند سوگند كه هنوز زنده بود به بيمارستانش انتقال دادند .، او را با خود بردند به درب بيمارستان ، نگاهبان سخت دندان گرد قل چماق دست رد بر سينة مادر گريان زد ، مادر گفت : فرزندم بود ، نگا هبان پرسيد كه را ميگويي ؟ گفت : فرزندم بود ، همانكه در خونش غلطان بود ، سرما بيداد ميكرد ، سرماي يلداي شبان ، سرما تا مغز استخوان رسوخ مينمود ، نالة مادر گريان در دل سنگ نگاهبان اثر نداشت ، فقط به او گفتند : نمرده است .، شب با همة وهم و خيالش براي آن زن مفهومي جز برهوت ، سرما ، درد ، بوي مرگ ، تاريكي ، و نفرت چيز ديگري به ارمغان نداشت ، آخر او مادر بود ، شب را نمي شناخت ، مادر همواره بيدار زمان است ، اما او فرزندش را ميجست تا لحظه اي در آغوشش بفشارد و گرمي وجودش را در تمام سردي جسم نيمه جان فرزندش بريزد و ضربان قلبش براي فرزند نويدي باشد اميد بخش كه فردا ها را بشارت دهد .، آن شب مادر در آن هواي سوزاننده سرد جانگداز، در برابر لجاجت نگاهبان سنگدل سخت دندان گرد قلچماق بيمارستان كه راه بر او بسته بود ، به چهار چوب درب چسبيد و تا نيمه شب ميناليد و شيون ميكرد ، پرستار شب زنده دار خوب روي كه براي كاري به دم درب آمده بود زن را ديد ، مادر را ديد ، مويه هايش را شنيد ، از نگاهبان پرسيد چه ميخواهد ؟ كيست ؟ نگاهبان گفت : به گمانم فرزندش را ميجويد كه تصادف كرده ، پرستار به زن نزديك شد ، زن در حالي كه سرما بر لبانش قفل زده بود بجوا كنان گفت : فرزندم ، فرزندم ، پرستار گفت : فرزندت زنده است . ، مادر برخيز تا نشانت دهم ، زن نمي توانست، سرما پاهايش را قفل و زنجير زده بود ، پرستار به درونش كشيد ،او شنل خود را بردوش آن زن

افكند كه بدنش با يخ و برف و سرما وشب عجين شده بود ، شب از نيمه گذشته بود ، سرما بيداد ميكرد ، مادر دگر سردش نبود تاريكي را نمي فهميد فقط فرزند را ميجست ، پرستار با عجله فرزندش را به او نمود ، مادر چهره مهتابي آن پسرك را ديد و اندام بي نفس را درخون ، دستاني را كه باز نميشدند به جبر گشود و چشماني كه منتظر به درب دوخته شده بودند را بست ، پسرك ديگر شب را نميديد ، پرستار با عجله فرياد كشيد : دكتر ،دكتر ، مادر پسرك سكته .... ،، شب ظلمات بود و مرگ بستري درد آور ، قلب مادر و فرزند يكي شده بود در همان شب روح مادر و فرزند سفري طولاني را آغاز كرده بودن ، شب يلداي شبان شي طولانيست ، شب سرد زمستان است وآخرين شب آن مادر و فرزند ، شب يلداي شبان يكي از شبهاي هر سال است ..

« شب نزديك به سپيده بود و سرما بيداد ميكرد »